



۷۴۷۷	
کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب دیوان اکبر علاء محمد علی	
مؤلف اصفهانی	
مترجم	
شماره قفسه ۴۵۵	
۱۳۲۳۰	

دیوان اشعار و کلیات آثار صادق ملاحرب

در خارج سنه ۱۳۱۲ هجری قمری نوشته شده - دارای ۱۸۱ صفحه و قریب ۲۹۰۰ بیت از وی است
 دیوان صادق ملاحرب چاپ سنگی شده و نامطبوع است و در عرض مدت قریب ۲۰ سال اولین دفعه و یکبار
 نسخه خطی است که دریم. گرچه بزل است و شاعران بزل گویند سوزنا از تقدیر و فوق همین امر است
 و میرم سیاه و شهاب رکنیزی از بطلان و تاخرین بوده اند و صادق ملاحرب نیست که باجه شاعر
 محاسب شده است.

صادق ملاحرب خود و پدرش اهر طبع و از طلب بوده اند. در چا خوانم (مجموعه و یادداشت های خطی دلال)
 که علامه صادق در یکی از مدارس قدیم اصفهان عجز داشته و می بیند که اغلب طلاب و مدرسان او شب
 با بجه و سایر ملاجی و منای سر میزدند و در نظم و نثر دم از زهد و تقوی و نهج میزدند - صادق
 میگوید حالا که بنا به دروغ است من هم دروغ میگویم که از است شاعر صادق باشد.





۷۴۷۷	
کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
جمهوری اسلامی ایران	کتاب دیوان آخوند ملا محمد علی
شماره ثبت کتاب	مؤلف اصغری
۱۲۲۳۰	مترجم
	شماره قفسه ۴۵۵

دیوان اشعار و کلیات آثار صادق ملارجب

در تاریخ سنه ۱۳۱۲ هجری قمری نوشته شده - دارای ۱۸۱ صفحه و قریب ۲۹۰۰ بیت از وی است
 دیوان صادق ملارجب چاپ یکبار شده و نامتخب است و در عرض مدت قریب ۲۰ سال اولین آئین و یکبار
 نسخه خطی است که دیدم. اگر چه نزل است و شاعران نزل که چون سوزنا از تمدن و فوق این امر بزرگ
 و بزرگ سیاه و شهاب و تیزی از لفظ و تفرین بوده اند و لذت از صادق ملارجب است که با وجود
 محب سروده است.

صادق ملارجب خود و پدرش اهل علم و از طلاب بوده اند. در چا خواندم (مجموعه و یادداشت های خطی دلال)
 که ملا محمد صادق در یکی از مدارس قدیم اصفهان مجروح داشته و می بیند که اغلب طلاب و بهر رسان او شب
 با بایه و سایر و با انواع ملاجی و منای سر میزند و در نظم و نثر دم از هد و تقوی و نهج میزنند - ملا
 میگوید حالا که بنا به دروغ است من هم دروغ میگویم که از دست شما صادق تر باشد.



۳
 ۱۵۳۵
 ۴۹۱

۱۴۲۴.

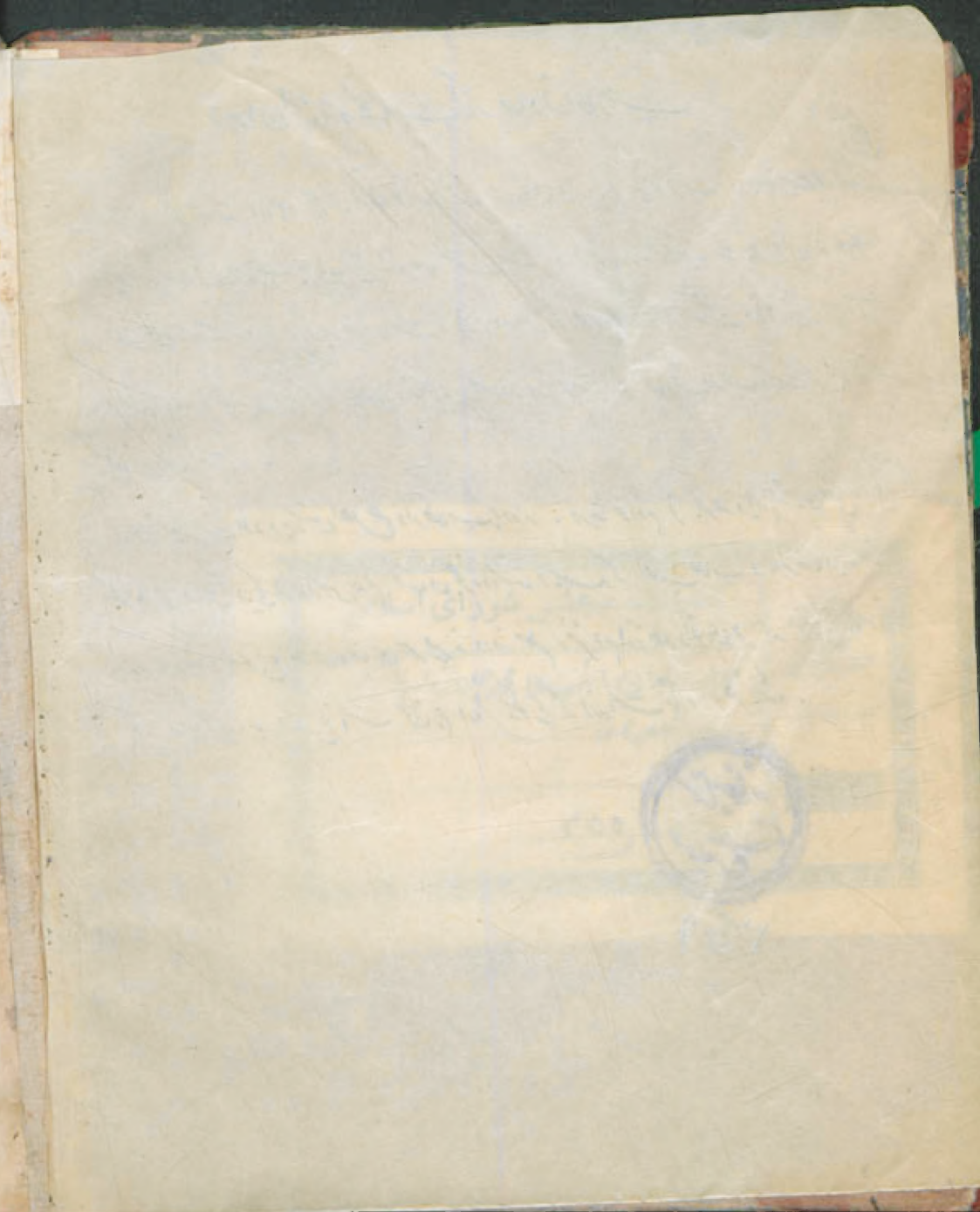


۵۰

تذکره امامزاده‌ای

تکمیل

قطب‌المرآة



بخت دل میرود بحوش بینم بار را
 به سبب آن می کنم بریا و زلفش بار را
 تا سوی بستان کلاه چو روی تو
 دست میدادم به جبین من جغای غار را
 که بهشت بود من در بهشت بودم
 بر امید سر و کتم آن بند با شلوار را
 تا نگارم بر در و دیوار پاشت میبرد
 تجمه کلاه خویش کردم هر دو دیوار را
 مثل آن نام که صد من باد بکلی غورم
 چون کلاه آوردم آن تر کس خوار را
 یک کسی مار بود فغان سازد بر کلم
 نگارم رو من سر نهاده او دستار را
 بکسی بجاری نفهم در سر کوی افکار
 زان سبب من دوست دارم آدم بخار را
 بر سر کوی نگارم این تر نشستم از خاک
 سوی دهان نور نیز دروغ مختار را
 کس و کار یار من بسیار خشم میبرد
 هر قدر امید چند در خود من به غم عمار را
 از زمین تا آسمان کبر و عیش و نوش
 یار اگر کشاید از تنگ مشک افشار را
 باد کونزد سیاهان و اکلدار بر آنچه
 یک کفشک تا و یک کاس سار را
 به رخسار من یار سینده بار از رخ
 میروم در کوه تا بوسه زخم من غار را
 شکل و اسرار قبیان که می بینم غلام
 مثل آن ماند که در من می کشید دار را
 تحت جوی خور و ساز دیار از هر سو
 عاشق من می کند هر آدم بخار را
 هر که بشنید صوت چو باران
 او بخاک گفت منم غار یار را
 کور چون

کور چون عشق یار من رود در سوی حق
 کمره کعبه بند و کمر بند میر و مار را
 چون ساق بالون شود بر تنک جگر
 کمر بخت سرد هم من ناله بر تار را
 تا هم کعبه رده بوسه بریز منم
 بر لب پلان آن آخذ کعبه دار را
 پنج در و من و من فغانه یک انداز افق
 خون خورند یارم نشیند کونته تار را
 شاه بیند ابرویت چنانچه چشم می کند
 زیر دست ابرویت سازد سپه سالار را
 تا بگویم تو ز کس دل از غیبه علقم
 فغان تو قور و کلاه غار بر غار را
 تا که آمار در کرده کافه شش کار
 لیس و و لیس می کنم نه دیگر آمار را
 هر بود در اعالم او ابو محبت شود
 یک نگاهم کرد آن تر کس بخار را
 بیش از همه بود لعلی آن سنگ شمس
 سست او نیزند افراز ما حجار را
 یوسف من کردند زخمی سوی بار را
 سیل چو او میگرد سکوا ساز بار را
 پشت لبهای مهم میل بر نیز زخم
 جل فغان منم من آن سبزه بار را

صادق عجب باین همه پر صاوتی

یا تر روز عاشق است آن چه بخار را

خناس غم در چو باغ بالا را
 که لوتشانی به دلانه را مقبار را
 خدا نصیب کند چنانچه تر است
 بر سر بیم در و فصلها بر تو مار را

من آنقدر لب شیرین آن لب نخواهم
 جز و پلاس تو کتب تم شکست
 براس هر سر موسی بر آن بر پند
 بقدر برگ درختان و قطره باران
 ز بس میخورد دلم لفلکان ترسائی
 بمید حضرت داود لای کونم
 شب زفاف نکارم بیای پیچی
 ز سحر ابروس باو پخته اش آگاه
 کس با چنان میزند تو سر من
 نکار من بلب در پیش جاده
 از آن روز که دیدم نکدان لبش
 هزار جان بقدر دمان لنبا
 بر آن شبی که گرفتار درو بهر انم
 دم شسته اند بر آن پیر من یکبار
 ندو و منتس این آسان زن قحبه
 خواستم بطفلیتی کاکا را
 برز کار فرو شاس شکب دیبا را
 هزار بار پریش کنیم دنیا را
 بر این دم بر آرس تو دست نکار را
 میخوام بوسه به باران زغم جلفا را
 مالین چشم نه تو تیار لالا را
 نظیر صوت چه بر بطن زنی تو سر را
 بهم زده است بید بیضا ک موسی را
 که میزند کی مردمان جو جو را
 هزار گونه اعجاز کاس علی را
 میخوام باغ کفم هر حمام شورا را
 که پیش قبله خفه که اند جلفا را
 بنوی دیده من بسته اند دریا را
 اگر برش بر من مثل شیشه عمارا
 کنم بکفر انداز زیبا را
 نکار

نکار جان بلورین بکین نظر تو ند
 از آن لبانی که چو مهم که حرف ند
 بافعال فرود در درستان
 بوس عالم عشق تو من فر شوم
 میوزار سکت را با کس ندیم
 تا مرغ دارد آن یار سینه زار مرغ
 ندانیده است زنی تا کنون مثل تو
 یقین کنید حقه نکار من شکست
 بهشیاں به بیند چه من قد تو را
 شب فراق تو باخت خود می غرم
 لب نکار چه آلوده شد بخزیره سبزی
 سکه نکار باید تو عین پند بدوشش
 تا با بعد نورلفان و محبت یافت
 کتاب عشق من به پیغمبر گرفت
 نکار که من نان بختی عروس داد
 قتی چنین سیاه مرغ او می باشد
 مر است دلبر سر کرا پند بکشور مهر
 چنان بلور مجسم کند کاکا را
 زند زیور بر عقیقه هاس ملو را
 بهستان در آرس حق تو بالا را
 بکوش من بدمند دار و دار کرنا را
 بدست من بد زلف غنبر آسا را
 چاه کشت کسی موف که بخفارا
 از آن روز که بستند خفه حورا را
 فرار لنگره ایوان طاق کسرا را
 فاسق تو فرزند کرد طوبی را
 جو کمر به که زینش کشند تو لا را
 بدم نیاد بایسم لاسید سینا را
 دهم خرقه سنجاب طرمه دارا را
 میبایس باو و نو بر دنام جو لا را
 کتاب عشق من به پیغمبر گرفت
 هزار مرغ سرائی کنم یحیی را
 که با رفعت نموده است نیم سوز را
 حسن طعنه زند برف زلیخا را

بهر ساس نهادم اگر قسم از جان
از این مژده برویم آن سوسا را
مهره ببارد و خون ریز جان من بجز
که بکناه کشد عشقان شیدا را
نذر رقص کم است من کنم امروزه
چرا که وعده و صدیا که فر دارا
بکشد آن بدن بیبانی بجز سفید
کنند بدل فقیران شیرینا را
الذی مشیت عشاق بود اندم
بتو خرابم برم آن چرخه من را

تغافل صادق ملاجیب چند سالت
پی سران تو کشیم این پرو پا سلا

هر زمان بار دوزخ قدر برایشان کند
دل من در شعله کوریده رستان کند
در شب بجز خوشم کمره فراوان کند
لطف آن کمره که دهم شب لطفان کند
لطف چشم است ندانم که زیبارس خود
که شفا برسم در دهر لطفان کند
ترسم ایندل ز عشق لیقه تنبان پری
رو ایم همه را بند تو تنبان کند
آنها در میان بت من خوب تواند
افتخارات بر چشمه جوان کند
یک نظر بر دوشش بجز فتنه از روز
خاصه اندم لبش بسته خندان کند
یا من یک نظری بنایب جوان فکند
طرقه العینی حیوان را انان کند
آبایی و لب من پاس ندهانه شوی
مهر و خورشید فلک بر زیر پالان کند
تا بر من یافت شود خیرت کسی
لطف و نظر تو بر طرف سلفان کند
اشتها که به بندش جان افکند
شورش آید که دگر وصف فشان کند
نوشه بیا

نوشه بیا که من آن بود سوسا جان
نوش جان کنایه کف بانان کند
صد کرد و بنام خوشتر آن لکان از روز
هر زمان بار سوزلف آن لکان کند
صادق ملاجیب مودت کور تو شوق
میتواند بزرگ به سلیمان کند

قستی که به هر دو لب خندان را
بتو چشمه چند ملک بدار ایران را
سویای موی موی هر موی سر لاف تم
جاسر داده است بر او چند چرخیدن را
دل سخت مجبور را در بسندان زنند
خوذه نوز کمر فرغ میکند سندان را
آفرین بر نزد بکت دعا کور دهم
بسکه بار یک میرسد باجی یارستان را
کیر من بکجائی دارد کبر و بالا رس
پاک و پاکیزه می بین تو فنا تنبان را
عمر من بیشتر از حضرت الیاس شوق
کرد هر دو از آن لب یک جوان را
از غم چه گهم و غم بد بود
همچو ماتم زده کان هر یک تنبان را
توسه دلاان بتم و قفس میرم بخت غلام
یک کسپش دوزخش بکند دلاان را
یک لب مودت کبر و ز غم کم بکنم
باجر و جرز کوم میکند تنبان را
صد خور و موهنه سوزان است ز غم
که کون آتی ندایم بکند پستان را
یاد من چون بوشش کونی با غم دست دارد
شکر و دما غم و سیراب غم و دستان را
صادق ملاجیب کیر غم بار محوز
که نوری بر سر حکم بکند دندان را

اگر باد دیر زلف خرمائی رنگا
 که سطر زلف بکیر دیر از روستکا
 سر جو لپی آتش من یک رنگیت
 زیموزند کُلک نار دیر خوش رنگا
 زخم خنده را بدو آنکه که بکیر
 بسوس من بزند بارما سکا
 یقین کنیده که خوشی آید و بد نشما
 اگر که ایروس تو بردارد بر سکا
 نه باز آتشی است میخورم
 بر سر او برم که بود لیسلا سکا
 بختی نوزده کشد سکه کار خیر
 کرد و کرد دل به عشق برف رنگا
 بهر بهر بدترین دست فر کوی نکند
 چه دیده ام به بنید رقیب اندک
 سربین آن یک رنگ ز تر قضا داد
 بختی که زند و کدنگ که رنگا
 مهر کنشک و دست استم افش
 میخواد چه کار من سزایا سکا
 تاج بر لب ویر جاورا سکا
 من احتیاج ندارم تر با بالنگا
 ضعیفم تا به یکباریم برده
 شیردان من در آرد چه شیر و پلنگا
 رقیب با صورتش مثل که شکم است
 بمکرات بن شید خصوصاً شکا
 سربین یار به بنیم بروم زبانی
 همارا رانی پیدا میشود شکا
 اگر بکیر من آید بکون خیر گذاد
 تا حشر میل نکونم و کز کس شکا

صادق اوجب از چشم نکند
 اگر بوش زنی سچمه با سلفکا

برافشک روی رودی خانه روم
 ز زلف سوزش کنسید چاروم
 شبی هر از غم بجزان ال پسر کوم
 ز اشک من بشود تر نامر جوم
 دلم میخواد همایین آخر پسر
 تو تنبالت بلوم بچه جوم
 بان کچه ناکفتم بقربان تو شوم
 ز من رمید با مندرم آوم
 کسی که عشق و چو دل شد بدان
 سکه با باندشت بنخواستن موم
 رقیب روی سبزه بختنا به رفت
 چه کار کنم ندارم اینچنین روم

ز نرس کبر و میرم کنج پستوم

بیاد فایه تو چاه کتم آلوم

بخاطر چه رسد انسرین بیوم
 از آن خواره بلبس جبر آوم
 بیاد زلف تو مار کزوم آکویا
 رسیده دم بمنشایه آروم
 رقیب هم چه دهنزد و میکند آنکه
 بخاطر منیا و کس پیر دالوم
 بالینیش و بالین سنبات بالینستاد
 میخواد این پیش من این پس و لوستوم
 نایه تو کزیده است او در کردی
 بقدر عشق تو زوم بکود کردوم
 سربین و لبر من تابش برف شده
 فکر منی شده قدر دهنه چاروم
 خایه کچه میخوام شبالاب اندازم
 که صبح با شتاب بخرم بچه آوم
 پیش انسرین قدر صد بکود است
 بروم بکند ازند بملکی کوم

چاروب کج هم کج زرتو میدم
از این بند و دم بند و بسته باد ما
ریش همه تو خون دیده ام که کون بار
هزار مرتبه بهتر بود خوشی روم
تا بخت کبر سر بگردم کج کاوری
به از رفتن نیست تاب پادشاه
بجای سبیل ز روبرویم نیست
هزار مرتبه بهتر بود ز میهن و ما
در از کوشش آرام بیدگی نشی عاشقی
خصوصی موسم این فصلها سر کاوی

صادق ملا حبیب بیکه او جامعده دست
سازنده است سر کاره اس زانو ما

دلم میخوانم و بنیم در ملا پنا
چراغون تو بهتر بود چو چنبا
تا بیدارم وضع و در خفاست
شرفی است نه بنیم جواب فرما
لکها سینه بار در من می شخبت
که سبب مرغاس روی بر تر فاجده لکها
بخور فلک صد هزاره لک است
بیاورید بر اثر لقیات دلیر ما
نهجه قیمت دنیا با پسر کاشش
بیاورید بر اثر لقیات دلیر ما
زلب قوز و 2 طبعیدم ز بوسه مرده
نجه بچ خوشکد اگر در این دنیا
لکها جان بدوران شکسته حدود فنا
عبد و برک دختان و دانه باران
رقیب صد هزاره کبر من اگر آید
بکون لک کنم کبر او را جلها
حکیم لکسر است این غنی داند
آدمه ها کبر میگردم بر بالا

موز دیای

موز دیای چربا تا سیاه شده
هزار رنگ بود هر سه دانه خرم
لکها من کسر است از بر من میرم
تمام عمر کمر و دوزخ ما جو ما
به پشت اینچه چی دستگاه بک باقم
همه دستگاه کمر و دوزخ ما جو ما
فلک زده ز عشاق کبر بار بیاد
تار و پودر می کنند سوز و جفا
لکها من که میخوانم و در صیدیک باقم
بتو آید و خرق میخیزد ز روز حیا

صادق ملا حبیب کوز عشق تا او داد
برده است بکیتی ز مهره کرنا

بعد از دیدار کون زلفها سر بار را
نوشش خوش نم میخیزد با آرم آن دیدار را
یار من هیچ هیچ ندارد چوب خیر از لکها
در خنده میبرد یک شت میا و میار را
قلب مکر که انار سبزه باره لکها
از زنیف است از زبان سحر کلمات را
عشق من ایند ز لکها و حسن و حسن میکند
بکده پنهان که انیت لف چو خوار را
از پی ان نایب من میروم تا کوشه
کمر تخم بند کنند مشک زه عمار را
تازه تازه مرز تازه ساز و جان من
یک نظر کمر من به بنیم حسن آن خمار را
القدر رنده است یارم از بر من نشاند
بیا بیا با ما همتر نسیم عیار را
با عشق ان پسر بار لکها و دلم
کوشته کشف نموند به دارد بار را
یک سر وزن کاز خوش کویا من
پاک کش سازد دل جز نوا معمار را

سینه نرم سفید یار من سو جهان
 نابد زبان سازد بناو کج کار را
 خاطر این روز صاف لاکت بزم
 بد دل من می اندر صد حرف تا هموار را
 قدر آن کج چارو زنده نانه
 مات و حیران میکند که کند توار را
 زلف تو زلفی بود بخورده جنبش می
 محکم بود آورد چون خواب هر مبدار را
 یار بی آزار من آزار کون شو کن
 از تو هر کس مخدود صد کج هر آزار را
 یوسف می یوسف بشیخانی بزم
 تو سر کج به با ندر عشق روید بار را

صادق طایف ان کج نرس را به دید
 خیار از رخ صنمان افکند زار را

مواست پشت زمار که دلبر ما
 شکست روغن بازار مشک و خنبر ما
 نگار زبر ما انجان میکند
 کج و دوزخ میزد تیر و بیم خاطر ما
 چنینش مژده یار من ده است بخت
 بقیمت پر کاه بر شمع است شتر ما
 اگر نگار من چای بی طلب بکند
 تو آفتاب بیانی بجای سماور ما
 یک آتشی است لپان نگار من امروز
 که ره بر او بخوید دل سمندر ما

ارسطو جان بابات کاه بریا تو بر ما
 تو بنیاد بر ما خاطر بغیر ما

بر لب طره یارم محال است
 تقیامت اگر بال زنی کفر ما
 در میان

در میان محبت همه خار خوشش
 تو شک محمدت نیست بر بیکر ما
 سر خوشید شک را میگویم برین طاق
 ارسپ و انگس از بر نهان بر ما
 این در خانه کو فیم شد چون با قوت
 لب با قوت تو که عکس دید بر ما
 خنجر کج کن و در تو امر و الله را
 چون رسد بر القه لب دلبر ما
 این سرم را بفک جوب زنی آدم
 خیم بر خند ندر عشق بتو رس ما

تا کشم در دیار عشق بار خویش را
 پشت پاکسر زدم شهر و دیار خویش را

لیکه دار جبار در جان با بر دل بنا
 با وجه تو نفس بنیم کنا خویش را
 راه سخت و پارس است با بختان
 تا نمند که تو نام بهر بار خویش را
 رو خور با تو شوم شقای کو سر عشق
 بیش از این کند رضای روزگار خویش را
 دست و دامنها به کل از زنجیر بخش
 این زمان بکنند که با بر بهار خویش را

زور و در در قطرات بارانها
 یک استیگان باد تار میکند با آنها

رویکه یار من دارد پشت می شود
 تو آفتال درون ریزند حوران و غلها
 لعل لب ان کج اندر لطف عشق
 به اندم غنچه ایست داشت بهشتاها
 از دوا هزار منی ایما ز منی هر کز
 تند تر از منجر دارد تو بهر کاهها

هر شب که آماج یارینم که کشتی است
من زود تر از یارم میرم زیر پالانها
تا مژه کلاف و دلدن نو دهنی کیر است
غوغا بلامی آم از کلاف سین نسوا نها
حداد که اگر بیکان ساز نوید دل یارم
آب لبه شیا کرد در لبهم سدا نها
هر دوس سز افش با اینهمه یکیش
کیش با و کیش دار باز ادا نها
تا قبل یار من مانند کدو سبزه است
طهارت میگیره دلیل از بهر طست نها
بالان نمیدانم نقشه است بران یارین
بالان سزین نقشه است بر صورت بنا نها

صادق ملاحب بسیار بر داور شک
از شمش لاد و نوشک تنها نها

نودت من برفت بر پایه حبیب
چنگ چنگ دارد و میکند پنا قریب
ایکاش یار من شوخ و سوس کوفه
این چشم من می شد بکار بر ابریب
روز سز از میدان شرف فرم
چفتوز مرغ بار نشد ملا نصیب
مجموع درویش ن سبب نفس کشند
وصل ریش بر کجی انده نشد نصیب
مهم نا بفر میند کدو نکار
چالاب حبیب پشنه زند او نصیب
تنه دلبر از بنا سیران زانی اند
بالند نر از پر جوان شدند غرق حبیب
رقیب شک پدر کشتن مستی لبها
از صد نر از هر یک حسن و لبرم
نادر است آقا جو نه دم کو نصیب
صادق ملاحب

نثار و صحت یارم نمیتوانم گفت
مگر که لهر و ریشم کنم بطر خطیب
بزار سال ره از دادم شوم من هر
لقور تو توانم کنم نیم غریب
بزار شمع رضایم برم لایم زاده
کند کروش حران مودت تو نصیب
کسیکه چربی و نمرس سگ یارم دید
حال لنگه چشد روخ ز کدو غریب

بسی مجلس و محفل مصل مکو صادق
مگر ز پسته و فندق پر شود لبیب

لب آنا کچک کشتن یارین است
دخش قند و نبات است که پشیم است
کفل ان کچک لهر و سز من سیمین است
کینه هست در او پز زو زین است
وقتی انشوخ ز کرمایم رود در ضیع
فایه شس خیس با ز الوی صی چینی است
هر که نغم کند از خوشی در این فصل بهار
مثل او مثل کوش خرو یا سین است
خوش کمال دل انگس هر سر مبر زیار
بر زده دامن و بر فصله او و سبب است
قامت یار بر قامت طربا بر شت
صورت او به از صورت عو العین است
لنچک بلقیث که که بدستم آید
از لنگه خور دکنم هر جا سرشانی است
لنگه صبر کج جان در بر پا دست برد
عشق گوید که این نان خور انون است
نک سیم سزیت بر کف قارون برسد
مینوان گفت که قارون بهار سیک است
کا شک این دست من میرفت به بهار
بهین شکل که این دست تو سز است

آنچه ز رویم خوب ز بختی در است
 فینه یک باغ و موج لبی بار است
 چچی کو کویم پس فراس تو کردم
 از زبانی میوه که گویا چار است
 کتاب برک کو بدم که حاج لب یار
 لقمیت او با منی یک بزار است
 رو بیکه رقیب بنیم ز حص دل خود
 بهشت اوس لبم چار و منار است
 وقتی برین یار و سر محفل زبانی است
 غم و محفل آن سرین را زار است
 چشمه نوزنی پیش لب یار
 چشمه نوزنی بچرخست قدقار است
 دلبر من را کشش کین و صفت
 لبیک ابرو من کو بهار قار است
 عفت که انقاب دلف چم شد
 چشم هم و قمر تو خور است
 مکتب ملا من یک چه دارد
 عارض او به همه کلهاس بار است

صادق ملا حجب گفتند

دلبر او را کجا برات کبار است

سر شک دیده ام از داغ بچام خون است
 هر کجا که دم قدم منم کلکون است
 پاشش چه بر آرم ناله ز جگر
 صدای غم من تا بکوش کردون است
 علامتم نه بکوش و نشان ز بند داغ
 که گفته اند کسر داغ دید چون است
 تمام دولت دنیا دهند و در لطف
 خدا کرامت که باز دم دلم مخزون است
 پس از مصیبت آن بچه کویان
 چه روز خانه را زانده رفت چون است
 رسد اگر

رسد اگر باغ باغی از این کودک
 هر آنکه ببندد گوید که این الف نوب است
 کفار فانی همچون بند لب صادق
 نمیرسد بنوکوی چار و چون است

هر و لب بر که فطرتش از این چقدر است
 زردک هزار بار به از بجز و لب است
 خیار صبر و منورم همچو با قلوب
 ناهلقت از لطف تو مانند حنبر است
 رشن رقیب پیشم کون صابون افان
 چون مرو نیک که بچرخست است
 فنادیان بکفر با نند زان دمان
 بهتر از روانه فند کمر است
 چنگه یار تو سگه دان یار کنم
 نترسند ترم از آنکه بان باغ و اندر است
 شش مدد که چسبم اکران سرش بود
 خیالت کجاست بکشد هر کجا زار است
 خیا خوش است پس باغ باغی
 کم بان سینه نرم تر ز مرمر است
 تا حشر هر کسی که بگوید خوب خوب
 از این همه خوب بتم باز بهتر است

بکمانی که صادق ملا حجب یار

تا آنکه در دیده تو از بون سر است

رقص من از صوت جنگ غایبان
 نماندندم از کس فغان زفاف و لب است
 ناله حسن و حیرت من مختصر کرد و فرو
 غایبم و کمال کند هر کس که اهل فقر است
 سید کلام هر کلامش با ننداشت
 لبیک دارد ما فند لب که کشش است

خیزد با هموار گشت صورت بام از بلوغ
 با چنین معنی صد اسرار و تزیین و نوح
 میل مارانیت بر سطر از سقا و خوشی
 تا حصار یار من درین بین و غرور است
 انقدر باقی است انکس بن دلبم
 قلعه کوه دماوند در بر او لاغر است
 آب لعل روح بخشش کربال دلبم
 تا قیامت خاطر من ناید بخت که مر است
 یار من بسیار دین متقی بر تبر کار
 چشم او بر من فتنه صد بار و بار

تا رفیق جان جانی شده قیب با یارم
 صادق ملا حبشش غم از آفت

عطر زلف یار من در زوچ و جلا نیست
 همه پهنی او در لاله گلزار نیست
 نرسد دم ده ما ز ما زلف یار دید
 نه میگوید ما را بشده میگوید ما نیست
 خیزد کاکول است انکس عشق خزان
 در دل یک قطره اش با فتنه خرد و زاریست
 در میان محبت صد هزاران قمر است
 علی یک کاس سرخ نوش کار و داریست
 نه سرکش عشق گوید و دانشانی یار
 سند اسکندر به چون کاندل و زاریست
 بوته سرپوشش را میخیزم با فتنه کج
 با وجود انکه با یار صدیک و بیار نیست
 ناز و دمار سار از چون زن لکلا گنم
 از هر یک یک بر روز و در بار نیست
 با کندم کون من یکجور کندم کون بوع
 جو را و در پیج و اندکندم انبار نیست
 صد قلاب پیشک بر من و در و تنج
 منم چشم و بهار پیشک کن از است

صادق ملا حبش

صادق ملا حبش غم از آفت
 کرم بیند خوشتر از چون لکلا نیست

روز در آتی از دین آفتاب نیست
 روز از شب رسد و کرم با جنب نیست
 هر وقت بر خیزد من عشق نیست
 بر هر کلاب پیشک بگویند کلاب نیست
 با فتنه کلک دارم کند آکر
 بشم عشق باز نشد غم نیست
 در روز وصل که گشت نمند
 اسدل و کرم این عشق و غم نیست
 بیدار شدیم به سر عشق یار
 هر چه شب کشم بگویند خواب نیست
 تا توبه بید نیست میبند
 بر عرض و دست کاکر چید را نیست
 تا کوفه نیست کاسه بلور یار نیست
 بر جان بگویند و چو تر قلاب نیست
 خلف و حجه حاج و بی تا بعد حشر
 فردا روز حشر شمع کور است نیست
 تا چهار بار بقدر قیمة زهر است
 انقا بر و بشاریان کوبای نیست
 قوس قدر حاج و بی خوب میدانند
 گویند قیمة حاج با یار کلاب نیست
 بر شب در فراق تو آبر می کشم
 در پیش آه من شبید ز غم نیست
 تنگ می کشند صد بار
 تا با خیالتم ندانم غدا نیست
 کفنی ناه ماند رخساران پسر
 بگذر از این خیال برش آفتاب نیست
 از آفت کشد دست صادق حبش
 فتنه ناکه بچرا اول جنب نیست

تا جمجم علقه بر سرش بجای است / خنجر بدو به قصد که جبار میا است
 با صد که زو جلیقه فرزند که بجنگد / چشم بت من و قریب از این است
 تا آرزیه تخیل کا کا سر لقا است / فغان می کند جان زن پستان است
 چنان من من حو بهام متعارف / در دوش حو تا به مقبول بیار است
 احلیت یک و نر لاس من این بچند / سوراخ کنش خیمه باز مطه بجای است
 لکوشی ملک کبر می نیم در آید / نادر دل من عشق از ان چشم خیار است
 با تو بهر که کتا سا باید بیایند / روزی که رقیب محمدر تر خیار است
 یک کاسه زهرال بچه مارا بخوراند / به کاسه شربت شیرین اهل بهار است
 کولا با زنتا مار کند پشت خرابه / هر کوه تخم بوس ناله دراز است
 میر آخو همیشه یک شاه نداند / دالان تار که میز را که یک جاسوس است
 بی خایه لنتلف سمن سا که تواری / اندر بر من به زیمه شک تار است
 از هر زین تو اگر خلاص بیند / کوید حو شتر لوک تو بر منی بار است

صادق نایب کار لک علقه به پرداز

زیر که همه فسد و کتوس بیگ است

صادق حاجب جتند بچرخ است / فتاشس برانت پس بچای است
 این سزاف در دار صدمه بچای است / بهر نهامش لای چو طلب است
 از قدر زار

هر قدر زهر طایل بر سر است / همه از نور محبت ز کلب است
 بجارت مشک بود احلیت صلا / حو دلمه سر به زو جلیقه است
 تا کلام بکنند مشق بدوس جلیقه / فتنه که حو دلمه من همه بت است
 لکوشی خیمه باز مطه بجای است / نایب حو مالود و نیکو خیمه است
 بهر شرب غنمی دارد کتوس حسن / چشم تو پاله شود و بر من بچای است
 باید تا بروم من که عرب فی لذت / که خربا ز خط من مشق خیمه است
 پاچه و علقه مهمل بخود لیر من / بلکه از علقه سادات صبح و از شب است
 از لب قدر که شکفت که نایب است / ان شربش که نایب است
 پیر حو خطی و می پیر یک کله خیال / با وجود همه دل مایل هوو لب است

عشق صادق صافی ابطان منوف

کریم باز جهان صادق علقه است

داده دم دل بر شرج کون او حشر است / تا قیامت دست اند کون او حشر است
 که خدایا در منزل دود در دیده دم / باز اندر دیده من دیدن او حشر است
 تا کلام میریزد از زنی بو کف شش / بهر این مرغ و لم یک از ان او حشر است
 در قیامت که ملا کو زو بر تر از نید / باز کو زو بر کج و بر شش او حشر است
 که خیمه را در او از جایش یک و لک / از دل و جان بستن بهر از او حشر است

بشکران سزاف که خم بر وفم خم است هزار جلد بگویم بر شمس کم کم است
مثال آموختن صید و افق میکند فاسر که بر حشمت شوم که اوم کم است
نادم نظر این خیال من بازم پیش لب و شش و شش و شش کم است
سوراج کن رفیقم کن دور و دور است سوراج کن جی یا زنگنه و هم کم است

باز خوش ملک صادق ملا حریب

نزار هزار دزدان فوج لنگر خم است

مایه حبش آدمی پسر است بختیوس ان پسر که از دگر است
آفتاب فلک شوق بتری هر کجا انجمن چون قمر است
نور تقیان یار من مایه است مایه حبش نوش هر دگر است
ان دگر سر کس یار پس انداخت عالم عالم بان ذکر بنهر است
موی را که هزار شفته کنی نیم یک شفته شش چه ان کمر است
همه جا بهشت می بینم تا که خسار دست در نظر است
توقیم با یار بخور داد بخار کس آتش بر جگر است
تاکف پارسا بر سیدم پندار مایه جان پسر است
پیش شمشیر آچار بار مایه پیش ز صد پسر است
لبنه ان رفیق سک پوره دست کم صد جلد بر شمس است
مشک ز انان

سنگ نزارشان جمیع منتقد دل یارم رنگ سحر است
اودس لکنت نمکوز بازم هر که عاشق نشد زیاده است
زاد عشق و فتنی میبرد نازایی دماغ من تر است
حالت کنکشی با نرسد صد فلک لاشرفی مرا خرام است

بیچاره صادق ملا حریب

از الویر زبانه پیشتر است

هزار جلد بگویم حسن لب حسن زنده بان چه جدا که بهتر ز نردبان طلا است
خوار خوار کواهم عزیز روز بر است جدا که عیب رویش بهتر از نقر است
جمیع خلق حواشان بسره کان است غرض عشق بر سر این من است
چنان مکتب نامه که نشین منی خواند هزار مرتبه بهتر ز سینه سینه است
ز سر جان با پیرس بخوام دم جفا خود سینه گیرم هر جا که ان پسر است
چند برف سر که کر کنند و صفت بچشان پیش این پیکر کلاه است
نسایه بیجا و جنسید بر سرم ملکه بطر پرت نرود نه بدست
در پیرس عالم من که بچه خوبی برم کرم که پس سحر صفا است
بزرگهر منع نایه ز عشق من اوداک اود معانیه اوداک جاب است
آب فیلان بنم بخت شکر کمر بخور د کوبد کاین کرب هم از شمع بقا است

تا آن کجی ناز نموده و سر بر پا
افاده سرور و همه دیبا
یا خلعت شک دل ما بچانه
تا نیم براف افکارین بر جفاست

تا بر کف زده مشه صادق ملاجیب

تو مرد دشت و دلش پستی بچسبست

دم میزد و من شمشیر آسمان و زمین است
با کجای پشیم که آن موی نریز است
ملا با لاله یک قطره آب بلبل یار
بزار و نه خوشتر تر ز ماه معین است
مور شای طرفی چه آن کجی کور شعوه
خیال میکنم نوح شید و روضه زین است
چنان گرفت مرا آنچه ز روز ازل
که عشق او با تو تا بر روز باز بین است
از این زبان خوشا که من چه تو گویم
سبزین پیش هزاران کوه و زمین است
کون نیکان بهتر بود ز روز کدر
جهت تا پیش به ز روز مشکین است
چنان آید کون است ما منی شبها
هزار مرتبه ز ماه پروین است
آدم کا لب عاشق بیست پنهان
نهد دل با کجی که گناه پنهان است
کجی شک تو که چه محبت من بکنار
تا و سر این چشم گمشدگی آسین است
بعد هزار کمر و کجی شایگان لغو شدم
میوس ز دور آن قلب که سید است
بچه ها تنگ مشک چشم یار
چه صبا و لب با ما دور و دره بکین است
چه صوفی دارد این اقرب صورت زرد
تا سرخ کون و شک کون این بزمین است
تا مر ز خدا

تا مر ز خدا یا کجی که میدانست
نکفت بجز خانی بچسب و پنهان است
شکسته کتب که کمره اگر روشش ارم
خرد ندارد کوم با قبیل فرین است
تا و مات و منجم من از قومی
که و منش از پرا زاده و لا الفایلی است
ز هر طرف تو چنین شان گرفته شعوه
همان کجی بهر راه من تو را چنین است
خبر رسان بر جسم و منی صفت قباب
خبر رسان از نوح و انبیا تکبیر است
چند کجی می چند و بر آب بند
بر اسفیدان غنیمت پنهان پنهان است
رو سبج یا سبج مغربی بنویسم
لبش است یک مسم آن پنهان است
تو تا بر دهر بال و پرین پریم
چنان پریم یکا یکد بال روح الامین است
هزار هزار یک پریم با کجی افکار
هزار پریم چو هر روز کوه و زمین است
صادق ملاجیب با کجی برش نهی
ممثل مادر فرزند مرده تخمین است

صادق ملاجیب کول نه صد سین مجوز

که باز رحمت بر هر کسی که بدین است

تا که آن کجی در مکتب ملا حسن است
لباس مظهر و افکاره که کور کفن است
در شب بجز کجی اشکی بکیر چشم
آب در بار او ترست سوزن است
هر چه چشم باز کنم زین و ز می بینم باز
دل من برت و بیاد و نه چاه و نه است
بار من غنیمت بچسب بد آرد در باغ
کوبد کرس و بدین دخت ستر است

موزه بوسه بشت بکله خود بشت
در سوزلف کسب شد که مظهرین است
یک سخن یار بگوید ز زبان پاکش
چون معلوم باشد ز کجا آن سخن است
که نلارم و دنیا گرفت بر سر بچام
دنبه بزباز دانغ پس ایتم است
قدح که درو حراچی یار ز شست
هر منش در بر من پیش زدن لکن است
غم نلارم که ز حقه لولولم نیست
حقه نایف بتم ز قبا پیر من است
بفهم چه اگر یار سرین بکشايد
صد تا بر فرست که در درو کزین است

صادق صاحب دادا دل بر کچه

بالا می آید و هر جا بر حرامی ز کت

این حسن تمام لا سوز جهان که است
کیر و حلقه از لاف چرخ گیر انداخت
سالمه اله معاشم ز کچه بیک زشت
در عشق و مهر و قوه کچه بر انداخت
صورت آن کچه بیکه نلوتکو دارد
شدن شبید باین دمه خیر انداخت
سکه یار باد منزل من هر روزه
بزم بر پیش جاست که شمشیر انداخت
انچه تا کبر و کون برد تو منبع سرد
آتش و دهن اعضا کس که بر انداخت
آفرین با و بر این دوزن که همچون منی
بد و میکده همچون من پیر انداخت
خواستم همواره که بچه یارم زنگم
خشن رود ابره با و جبار پیر انداخت
من فراسرا نغمه قدرت که هم
که بر و آب چه نوموت و پیر انداخت
خواجه بخت

خواسم دست بزم تزدیک بکناف بتم
بر سرم غره چون غره ز شیر انداخت
بلبل تا قدر لنگه را س حوره شده است
شدن بزم بر پیش ما را بزم زبیر انداخت

صادق صاحب خاله ز فرزند کس

از قول خوالی می میر میر زبیر انداخت

کفین بتم من مثل کوه برف نیست
حیف و صد حیف بزمی فم جوش خاک است
بلکه سوز سوز شد حکم از غم تو
از زبیر بدار دل حکم من بر بالیت
بکده دل رعد کشید بکده کجاست
چرخان غرابه نصیر این دل من رقالت
کوفه بنوس باد شد بجز رده میماند
بسرین دکه در بار پیر متفالیست
قلوه ایام شب در ز دل دل دل کند
تا دم رفته بیک بچه دلالت
اسم کافه کین بر جرحین برده شد
یا همین چیک با ما ز خیال دلالت
تا شوم و شوق آن کچه کیش قالمست
حور بچه کیشم خول و کل و کفالت
تا شریخ نویدم با چو خوب میکوم
تا زمانیکه ملل حمر غزلان لالت

صادق صاحب یک کچه جرت قدر

عاطش می رسد و کوفه رطلالت

تا که سال مژمن پاس نهاد بد زشت
نیک عارضی او کشته به از زشت بخت
هر که از پیش تو در رسم بستان رود
سرو با لاله بستان لفظش آید زشت

هر که خط معین دیدم صبا بگفت
خط برین غریب اشرف کز آن غریب نیست
تا که تر سبب دل ز کس برده است
بخش عالمم از من روم دیو گشت
نعم تو بل را که ملا صمد دو
انچنان صمد خوابت بیند و شوشت
یک کس نیست منی بر سبب من و کشت
نوح جالت نکشد که کشتش نیست

صدا قافا دول خویش ستان از دل پار

پیش از آن روز که گفتم عالم گشت

هر دلبر که لطف عشق از آن چقدر است
ز دلک هزار بار بار پیچ و لبر است
بخش هر کس بگوید خوب خوب
از این همه خوب نیم باز بهتر است
خیال جبر را میخیزم به تر با قلوب
تا حلقه از لطف تو مانند چتر است
پیش رقیب و چشم کون عالم میزبان
چون سرو به یکبارگی یکسر است
شش مد که سپیم کز این سربین بها
تجالت کجاست که بشد هر کجا ز است
پیش از عدم عالم ز بار تا کنون
یا دستان خوش عشا و مکر است
اگر شاه حسن صف سرباز است
کار سازش از پیش و دیار است
یک پر ماهه مرز فاقه دلبرم
به از هزار طایف خوشی بال غریب است
بر زلف ما صورت تو بفرم قسم
عشق مو خط تو را روز محشر است
کچه پول چیست بهیجا که میروند
کا پندار سنا با نند فرقه است

که عفری با کس

که عفری بکوس تو را زنده نیست
هر چه پیش او به از زنی سنگر است
از بس نجات بت من است گشته است
خروجی طور در نظم هر صنوبر است
چشم انتق خواندن از غزل مغزیه
چون کوشی روزه دار بر الله اکبر است
هر روز از غزل بغزیه زین العبد شد
با فند هزار عابد شعبان سنگر است
دل مسکنم بخیرت که عشق میرو
از برانه در لاف که مانند کافور است
هر شب که بتو ام جهان و دبی تو ای
چون حب آتش است که در جگر است
هر کس کند جانش فانی حساب
در هر سراج که رقص جانش در سر است
با فند هزار کوه زمره شمار کن
هر بیان لای که ماقوت از حیر است
هر کس کند منع عشق چنین پسر
که خضیت مثل آفتاب در آفتاب است
ای صاحبها سر لای من من
نایح سر حساب نویسان دفتر است
این گفتدلم پیش از زلف است
تا دل ما بر دوسر چهار گفتار است
دماغ عشق در زیر منبر بود کشد
تا زاده روزه خوان کوشی در طبع است
فرمان چنین پسر من برم برم
که عشق خال او با زلف کشتور است
صد مار اگر ملا بکنند پیش میدانم
تا دل رفیق از زلف چلار است
چیز نیست عقل آدمی این حکم میکند
لعل لب لکهار به از لب کوشور است
تا در حسن ماه منی زنده است خدا
در چشم من معاینه خوشی غدا است

یک لحه وصل باره بهتر از هزار
دلت پر حاجی غفور کشته است
کیمانی کبر صافی ملا حجب مبار
و مانع از محو محو خوشی و غم است

کفایتی بت من کرد ترا ز کولیت لب بالیش کرد و هر قدر ز کولیت
حالت درویش ز شش جهان تو تمام بیکه و خواب بینم قبل و کنگولیت
مثل حله کلبه پا و پریم میل زو وقتی اندست توان پایه پاچولیت
ناشدم عاشق هر کافه پا با دارم کف پالسی من پشتر از هر غولیت
تیر کفاس قرضی زیاده کجور و کر کیم که چه کجور کجی بشمولیت
قیمت حسن چکلی ز با عالم از زش خیار زمان بکند و نیم ولیت
دره جود و خفا انچه منظورم ثانی لاسیق خمش شمر و نشان لغویت
پدر قفس چه بگوید که اصفهان و قفس دید و چشم بت من کولیت
کنک و افرطانه که افش و غم احوال و حالت من شکر و کجولیت
هر که عاشق نشود بهر چه بیک و دو همچنان کا و حمام قاضی با کاکولیت

شده لک محاسن صافی ملا حجب

بر در کجی چنان است چنین شکولیت

انچه از رو بسم کنه درین است قیمت یکدسته زان لب شیرین است
چشم سیمان

چشم سیمان به بند لایب دارم گوید انگشتم هر زشت بکیمی است
در طریقه که بسته است هر یار تاج سر مشک و زعفران چنین است
دلبر من انگسی است کوی صفایان بین و ابرو و اقیاب جبین است
دماغ کج و بدتم دماغ است پاک و منتره همیشه او ز فین است
غیر نازم کپی ز نایب و عیبم چونکه کمر پارسا و روس ز بکیمی است
ابرو زو بار که ترشش بنماید شربت به لیمو و مشک جبین است
آینه خونه که کون همه به نکلان چونکه بدید لعل یار را کجی است
از لولین یار تا گرفت طهارت در شب و روز ظرف از بزم ملوین است
ملک جهان را میخوام کلوزه بکارم چونکه همه دنیا بزرگ سرخی است
شلم و خندق قرین هم نوبه عینی و قیقه غایم بجایه تو قرین است
پالان هر ماه و دهند بتو اقیاب و قیقه ماهم هر دشت سر زین است
تا که نشست با قریب ملک بنده یار منتقل پیرانشم به سر نشین است
مک پدر سر قریب وزن جلی رو بفرین و جوقین سر فین و ابرو عینی است

سیم سریت بمنزیده بامانت

صافی ملا حجب زیاده لایب است

به پشت شیر سواد و نیم چادر پشت شدند بهیم چنان شیر حار است

گفته است جدا بهار چو بهار من
دیکه بار بر من بجای نازد است
ملاکمان بهشت خواران شهر است
ممل و کوه ان فانی کلام است
در آن روز شدم عاشق آن بار خیز
هزار روز سال پس از آن که رفت است
بلای زخم دل ماهر ملک باشند
چو رفت و با خیال چون مایه است
کنا هر هست بختان خوش مار شخ
بدون باجه انکور وایا بهار است

در سبب مستانی صدا پیران پیر

چو شکر کو بیار و نباتی خوش بال

تا که در کوه کیم صاف را زان است
حیف باشد بدو شکر که قال زن است
زان اگر حقه کینه در بر پیش
عاقبت در ملا لکون تو بمان کن است
حسن که بر لب در من کلام خوش
خوبه ان کیم مکتب ملا حسن است
شفت با دار رحمان را خلاصه است
تا سر خیز من یار بدست حسن است
تا با بیخام از آن حیت نباتی است
بعد و شکر که انامه بر اسکن است
تا با لک است با ایم یا نهم
در سرف چو چو بهار ما وطن است
که بر نام از آن است تو مارا کفی است
چو لب و لب من مثل چو کوه کوه
قوه در آنش چون لوله لا لا احمد است
لا بلا زلف

لا بلا زلف بت من در صبح کرم است
لاس چرخ و کوه پیش چو طاقی است
صادق و حبيب عظم جلفی ندارد
لیک حرف عقیقش صبر بکف است

هر که پای بند و عشق بی ابد است
کسر کیم بر کین حرف ذالک شد است
میورم عشق و عشق خود زیلا کنم
چرا که آخر انبیا اول حمد است
بکفت دت و با سبب جام و لب من
که پیشا س منه تو حیرت بید است
مجلسی که بهان انکار با بار مرغ
که آفتاب بتاید فرودن بید است
خدا کند لشکر هیچ خبره شیرین
که از کلام توافق و در هر است
ز کوه المهر آید به ابرو در میان
بکوشن ابرو سیدان تو کف است
عذر غار انکار از آه و ناله من
که نیز مال من رو بر ما هر است
انکار من که در انکار افراش کنم
بزیرو من و پشتش و قله حید است
بدون کنیز و ترغیب من خبره کن
چرا که دلبر تو کوه چو شوق در لب است
نام کیم و انکار را کنم تقطیم
که قدر یک کلمه منزه از کف است
یکی بگوید بهر شکر کاین صادق
پس از انبیا و تقیبت که اول است

سزین ان کیم تر کیم سینه مرغی است

که مجا زبانش بهشت چای است

و قنب منی هر کی جدا جدا
 بمش خمره چنین خوشی آقا بخت
 بالیش سحر میخوام و کج بریا فی
 رویم سزا نیکنه در او شراب و کبابیت
 رقیب یار کجاست شیدا بدو خرم
 و حال اکل همه اکل کرب برایت
 هزار کجاست هرزه یاقین رقیب کرمند
 او کبر و کون بازم از برایشی آقا بخت
 قسم خورم که بهتر از هر جور کبابیت
 کیکه پیش لطف پیش ان کجاست
 آقا دادش خراست و نیزه دادش کبابیت
 دم همیشه در غوغا سحر غایت
 تا پیر خدایم بخورده غایت
 و لم یاده نوزد به صلت زبیر زین
 روز نیکنه کفارم در بام درد و محبت
 صد تا محراب است و اما نشان کوبند
 کاسه است نو بهتر ز همه محبت
 شیشه سحر جام کاه جام نو پسر
 بسوس دیده پا چون چراغ و آقا بخت
 کنج شک چو دست آهوار با کجاست
 زیرا که هر کار موفق بر سر بخت
 صادق و صاحب جان بر کجاست
 بچه چایم تا این بیات آقا بخت

نه که خساره انوش پیش نظر است
 سحر در کف منشا پتولی و کجاست

بالا سحر و سحر کجا سحر ناز
 هزاره منبه به از ستاره سحر است
 ایندل من محالست بیدار کجا
 تا شب است این قله تمام است
 نازدم زدم

ما زدم بر سر بوزی نان سر بار
 لب من در دهنم به زخمه فک است
 زلفها پاشنه خراب نو نه کجاست
 کبر و دام کند و غوغا کجاست

سالمه باغ معشوم ز کجاست
 ستم با صوفیه کجاست
 نوحه کنم بکفر راجع در صفا نه کفتم
 پیش از آنکه غم خشم و شورش کجاست
 ذره بر سر از ان شوق نمنا کفتم
 رنگ بنهاد و بدو شاد کجاست
 بار و مجلس زندان غزل خوان بر کجاست
 همه زندان غزل خوان بر کجاست

خیز ز غم زلم به دلمه شیر است
 نعمت است خزان شمس باب و دل پسر است

لکاز من چه رسم ملالند تیرس
 تمام لذت عام جارتهم ان تیر است
 سیرین حوست چه راه پست کجاست
 کجاست کجاست رویم چه دلمه پسر است
 نهض روز از تابشام دیر لبر
 دلمه دیانه زلف است و نیزه پسر است
 با نهار که یک کاه و دانه کجاست
 که چشم ان کجاست چشم کجاست
 یک لیل دل نیوف در عالم
 چرا که هر چه دست پیش ان کجاست
 همه هزاران شمس شیرین
 قسم خورد به از آفتاب کجاست
 صاف و صاحب با دیارند نرود
 که میرود از خلق بدتر از کجاست

تا ملود لبر شیرین صفائی هست
بر تنم حلقی و قوت جان هست
اینجاست که دل آلام بگیرد
تا که بر روش نواز تلف برین دست
خفت جھشید و کند رخزم بر کاهی
تا بیا لاری بر درین پیشانی هست
سایه هست که دل در میباید نیست
همه شد در بران چاه زنجانی هست

در کف تن من زلفی زین آرد هست

زیران چین ماضی چون جویانی آرد هست

مرغ دل گوید که اندر سینم باز مرغ
آسمان کو یا که ماه خوف زین آرد هست
چرخ میباید مار را بجا غول برین
چونکه ما هم کور خفا غول برین آرد هست
فخر آرد چون سرد جانی چو موی
بس لعل کوب که سرین آرد هست

تا این زمانه تر نیز زشت نیاید هست

سرد رخسار کس بخت نیاید هست

حسوس دهر غیب بجا کسی دارد
نرفته بر در او صد هزار فریاد هست
جمال یار دلمروزه پیش آینه چشم
بمنش آینه سعادتی آید آرد هست
میباد جان بدیم بمان بچه اسرار
که تا پیش هزار و دویست آید آرد هست
خ از ننداری در کون حقی حقیقت کدام
یادیکه حقیقت به حقیقت پیش فریاد هست
شیر که کریم اهلان بچه حورب
کنار دامن من مثل خط فریاد هست

محمد بن محمد

چشم حشود کلام منش پند زده هست
نیران دل بخشش و چو فریاد هست
تا باد و سوزن زلف آتشنا گشته
خوراک مزجه آید بدیم برم آرد هست
زخمره گوشه ابر در آن پسر مردم
بر اس خلق خفا و چو جفا آرد هست
صالحی ملا حبیب چار صد تا بک غوب

بجز بر اس شیرین جوان داماد هست

اندلبر مرگ تا زه کنی جسم جان هست
لوما چه تا شامس باغ جان هست
ان ابرو در کمان کوب ماه کشیده
اند ز شکارگاه دل و دین کمان هست
انقا مترکی که فیه نیست پیش حشر
هرگز نه ان بعید که سر دروان هست
چو کمان او چه حلقه زنجیری نظیر

مترکان او چنان و ک و فریاد هست

حسوس حسن و پیرایه صفائی هست
بر لکس است که شاهش طلاق هست
ز شربت لب و سرود کمان زنده
چرا ز شربت لب و پنهان حوالی هست
بیتیم چو کرم روزه وصل میان سلا
کرا نوز بدام شیب جویانی هست
بسر آتش نوزان آینه باغ نوز
اگر بدام آتش فریاد هست

تا آتش فریادان دل کفار هست

تیر نوع برف میخند بام بهار هست

هزار هزار کرد از قمارخانه
 صد مرتب رت پسر مال برآورد
 زبان بزدل بک صوفی کو کنند
 دیکه دمه و صفت بلایم کوه
 بچاه من از چنان بیستی است
 محرم به زجر کشم دست فرو بکش
 قول نانی آن بیکور دیه عشق
 دواز شب بداد کوه جلفا
 دیار خانه زنده شد عجب
 در غن پیش دیدم در کتب شرم
 کرد و کرد و یکا شهادت کردند
 بخانه کلاسیه رفیقیدس چشم
 هزار هزار کرد و بار جان دهم به بچه
 صادق طایب الپ لپ که میخورد
 بنام این لپا لیکه در عمارت من است

یار دارم دل از درد دلاور میرد
 باز دلتی نیمه پیران همور میرد

نقد نطق

نقد نطق سال پس از اینده آلام کار
 سر بر لپ از شمع یک توغیر سر
 پیش لایوس بر از غم شمع بر نشین
 آب آید بر نام چه بر قار خنور
 کلاه بر سر و اندام بدین دق قریب
 دل یارم شود رنگ چه دل تو خوشی
 مادر چون تو پس زار و دلاست ما چا
 زلفها کافروان تا روز دیگر
 که بخت کند بر نورث اهورا
 بچه اگر دو تو را بخت اگر یارو شان
 مزج دل آه کشد از قریب بر ایار
 صبر ملک تو با چه غیر مرر از قد
 تو بر من سجد و محراب دعا می آید
 بشکند رونق باور همه عطاران
 لب چون برگ گل هم چو باد بخی
 مصدر عالم امکان همه از هم پاشد
 به چشم از سر بر باید دم از بر میرد
 کرد و از رنگ زهر لاله احر میرد
 که تواند بر او سحر جان در میرد
 هر که نام سفید کعبه نو دلبر میرد
 یکسر کعبه نشین کبریا خرم میرد
 بر شش در آن زان بر که میرد
 آن پسر حقنا بر کسی مادر میرد
 دل از دست همه خون کاه میرد
 به زور شد جهان بر تو اختر میرد
 از خود شش گنهار کرد در سرد
 بچه کجاشک کاه کج کفر میرد
 یار اگر دست بران نیزه از میرد
 یار ما را با شمشیر در زیر غیر سرد
 یار چون دکت بر از لقا غیر میرد
 آن بر بچه شهر شمشیر میرد
 یار من دکت به بر من مشعل میرد

طالب عشق اگر دولت از دم تیغ بیاورد
از سر زلف تو آید لبر لشکر میرد

صداق ملا حبیب نان دارد میر خورد

از بهار یار میخورد همه کز او راز میرد

اگر خفته سر شستم از این دم بر آید
بقسی رقص کنم منی در غم غرق سر آید
نکاح بکنم منی بیا بر بزم حسن
تمام شهوت عامم ملا بسوز کر آید
بزار بار بر بند بام تو باشم
بزار غم رستم ملا با قوس سر آید
نیاد و نظرم یک نظیر بزرگلا چه
سر محله بدم و میکه چون گذر آید
تو تنم زیاده می شوی غم
چون مر کف منی تو یاد این ذکر آید
شیر بر بار ضیافت کند قیاسم
بزار نه بر از خون از این دل و بکر آید
بزم و بزم نگارم همی عرق بکنند
نشا بهش کفر ضیافت بزار و صر آید
نکاح من و تلاوت کند قرآن را
دل من و او در نزد یک لوله قمر آید
بزار حبیبک شان انهم در ده غم
ز کجای محالست لب تو در نظر آید
ملا رقص بگیر و بزم تنگ نگارم
اگر که خون کلیم روان و در بدر آید
بجز نیکه من و یار گفتند داریم
خشم لب بیکم کریم یک نفر آید

نکاح صداق ملا حبیب بر سر موشی

بدون از او معین صنعت بختی آید

عشق بای

عشق بیا بر آن بسزایم تا چه دم کشد
کون و معنی که میکند انهم و روز که کشد
تا سرش بپایست کز شوق غم می کشد
مر شتوی دلم چه وضع ناله می کشد
قلم چشم کز کشتن تو قلمها رفت است
شکل لبش کلفت نه که لاف می کشد
از پی بچه باز روی که چشم تو باز است
زیر لکه مرک میرسد چشم ترا هم کشد
از ده بچه تر کنش و شیرین تر شود
چند را نیم ساعت بگذارد که کشد
قبیل آن نازنین تا صفا کلام دارد
بزر خورشید خط کند از بر و دلم کشد
از این عشقم آن بچه بر تو شمع افکند
باز به از کبیت نفس بر رخ تو هم کشد
تا جم حجک باز بر آن بگردیده ام
بسیار بخرج مانده که کسر جام هم کشد
کسیب بچه باز بر آن زود بکشد تمام
در پیش آنکه مرده نو جو تو هم کشد
بچه بکشد رفت کز زدن میاید که برون
زیر که زن بیک علم تو را بعد از هم کشد
راه بچه کی آن بچه کز خورشید دول کنند
خالد زریسان دوش از چه دل هم کشد

صداق ملا حبیب لب تو در نظر آید

روی ده تخم قریب کس تخم قد ششم کشد

چار بار از لطف بتم کرم با خورد
باز آن کسم و شمش بود با خورد
دل ای لب که کوفته خست خست
زیر که هر چه می خورد ما شرا خورد
تا شکست نیمه بزم شد تمام
کباب و سر تخم دل ما هر لطف د

بر سر دایه بخت ایضا نیست
 روزی نه غمناز تو باد صبا خورد
 خواهم فدای تو بهی که غمش مدام
 نه از شک من باد صبا خورد
 از تیر قیب بستم خورد لچکان
 بر بارش نه تنه بار پا خورد
 تا خواب دیمه لب شیرین یار را
 حسرت بخورم ز کسب با قلم خورد
 از عشق آن سنگ لب من با خورد
 از قهر شک بار ز شک تو لبم
 بر جگر زک و لیجان او طلا خورد
 یک و تقرب تو یار من از کحل
 بزران قوتی قدر هر بار با خورد
 تازان خیرین تو بجان هر بار رسد
 لایل دارم رخ دل ما بهر خورد
 از خصم میخورد مسجد را بهر خورد
 حیران سندرم از کار باس چرخ
 هر یک تو شک کیشی هر خورد
 لایس می خوشی به که در آب قیس بدن
 از کفش زک داد من او به تن خورد
 آب دستور کار کسی به غلط خورد
 هر شربت کس پس از آن چون با خورد
 تو ذوق بکرم خورد در روز یا رمن
 مار ز شانه سازد و برش خطا خورد
 هر کس بخواب لایق یار بکشد
 بزران کس است ز تو بآب با خورد
 هر کس کند چاکش از شوخ نزد ما
 جاسد نه مرغ میسیر به ما خورد
 بنما که نه من آن زار دای
 نان فقیر بگوید آب دعا خورد
 و نفس بکازان

بر صفا بخورد چون من لایق ندارد
 بایست منصف من با آن سما خورد
 در پیش خواهی که قبا برش بهر کند
 بر جگر یک خوابه بر قبا خورد
 صدیکه قیفه فراق تو بگذرد
 شک با کاهایت کند با خورد
 دانی چرا که با قدا کشته خنجرین
 زیر لکه میخند چه بتم با قدا خورد
 بهتر ز تار و منظر و ناست آن حلا
 الکلیه الکلیه تو مسجد صفا خورد
 صادق صاحب نبش دل میکند
 کنگ خور ز کله او بهر ملا خورد

مود و رشک این دلبر نباشد
 چرا چون ماه و مهر او که نباشد
 خبر دانه خوش عشق جانان
 جان از کوش در آید خرم باشد
 نرسد به شرف بیک در زید
 تا دوست تعرف از نباشد
 چه میخارد کوس جوانان
 یقین دارد که لنگه در نباشد
 پیش چشم تو کس بود شربت
 به نیز من است نشتر نباشد
 علامه است بر فرزند شخصی
 بفرزندش پیس ما در نباشد
 قسم بر حمله بخانه چنین
 چه بت محبت آذر نباشد
 آقا مطلق انکس را بگویند
 که اندر در کاش چاکر نباشد
 صادق ملا حب ورمیما له
 بجا تر با خوشی منظر نباشد

از تبر خندان بر سران و شمشیر
 کرده و دم دوخته چو کس زین ندید
 ابرو در شجر است حرا بر دلی
 و در بنای مرتبه مارا کند شمشیر
 قطع است بر دم زخم بپوش کفار
 با زشش نگر کند و صد و شصت کلید
 شیرین خراز لب حیف نکرده کام
 زنجیرسان عاشار با شارت بیا کزبرد
 از جگر او بر این مینش بوم بلید
 میرود مرغ ماه بزار مرغ چون دیدم
 چون مرغ سر بریده و دم در غم کلید
 صد قابله شرف و رسم داشت
 بر شاربیه جود باشد این سرم
 روزی که با مرغی قالا بخورد بازیم
 کرد ستون خورد بر سر کس یار به
 گفتیم یک لا شبر و از ترغیب جاد
 تو را نیم زد کس بر لطف کس مزید
 دیدم میان زلف چه خدایار را
 گفتیم که در محرم واقع شدت حمید
 زخم زیند خندان او و انتم کمره
 بمانند بند خندان کوتاه در مالید
 گفتیم یک لا شرفستان و جویست
 بنیو شتم به پول کنم را ام او مید

این صادق و حریص مال داد
 نمیک نگاه بهت مقبول میزد

این نامه

انباش و برستان که قیاس خیل
 انباش و برستان بر سر لودیل
 پیش لکه رنگ سرخ در آید دست
 بنون از دم زغان به و بن خیل
 در روز یار بر و فک انداز میگرد
 هر که که کرم بر آیم آریل
 کمر لب بنار قیاس پس یار لغو شد
 بلا سرش ز چرخش قال قیل
 لغزید پاس منیر دل مزین قریب
 در پیش آن کس که بعلم مشکیل
 نامه مزین بر آید فتنه تو نو لنگ
 بر جابر که صاحب خیمیل
 بر عشق مزین بر دستا کبر رفیع
 بجزوف این بنم حلا چون خیل
 که نشکلی یار ما میرا عقیل
 لقمان نسخه پنج کجا میرا عقیل
 پارتند بپشت کمر با بلند کند
 الفوج بن عشق که قدر او طویل
 بر کس به خف جان به بر و بد یک یار
 میاس میرا زد که او خریل
 آن سنبل با همه صبر میخورد
 ماه میل پار و مه یعدیل

نبود اگر نیم و الم و خسته با سر
 صادق ملا حریص حلا قریل

اگر آن کلنج من بر سر لودا آید
 اسب افواج بهر لاله و کلاه آید
 که بخوابد بجز در چاه هر توده رست یار
 بسو آید سوار به علقها آید
 آن خنجر بر سر زلف تو شتم کرده
 بخوابد بر سر منی ملما آید

لب افکارم زنده نشانی است
که از او محزون مجلس سلها آید
موسم خارا خشک شش چنانست
و امشب که اگر موسم گلها آید
تغیانی بنمید و مقبول است
روسی دیر به هم پارس لیلها آید
قد یک دزد هم هر راکی نیست
سخا شقی زیر جلیم بر روس جلها آید
همو آید بنانی لب خود کرد افکار
خاک و شل خانه روی بنم اکسیر است
تاقامت ز فاسد نو یکیم من نعل
زان در دولت زان خاک جلها آید
ناله عامو تکلیم از موس سلها آید

صادق طایب ره کند کوس سیرین

هر قدر بر سر او چوب و لعلها آید

هموار از سیراه ملامت بهور که
رسایش تن غافل از یاد خدا که
تقویت زانو میباید بعضا که
تلان کچه مکتب میرزا را که
توبه نظر بران زلف دوتا که
مال به چریش فی صد هزار که
مرغان اهورا زلفی کامل به نظر
روز که نیم مرغ کما قدیشی چرا که
پشانه همارس لیمو در خنجر دارم که
ناله بر لیمو دلان ماه قبا که
توبه کرشم زلف و پوزه یک یار
اسیر کج کرب دین کربانیت
هر در و بلاد که به تم لعل دول که
شیرین تر و خوش تر از آرزو که
روز که

روزی که هم لندگی زلفش بر آمد
از حسن بدل ملکوت خلق بنا که
تا یکم زلفه فقره صیقل زده کرد یار
از رشک درت و مالیدن گلها که
تا یکم گرفت دست قریب از رافت
سزا پا پذیر من می کوزو سلا که
نخه ما بهم خنق نیم خوب رسانم
این بخت بد رفتی ان ترا خطا که

این صادق طایب از غرض شد

بزرگ بهر حال خزل میرزا که

تر سباجه دیدم بسیار چه نور لب
در بطن چه نور رانی بکوسر لب
دختر لب دیدم مزخرفه یارم را
بهر زینر از ان باغ زرد آلود لب
هرگز نشو راقم از دلم جاکوت کوت
لغز که در بینهش مانند تو لب
چون سناور ز دانش بهم شعله
نادست بهر زینش بهر منته لب
بکوز من و یارم یک مرد بهشت دید
له زور من کوید کان یار تو نور لب
دیشب بیک یارم در خواب دیدم
زیر دهنم کو یک پسته لب
زیندست ملامت بهر دیده و نشان که
زیر که یک زلف من به لب
کوشه بار خاکی شش چون رو به آتانه
بین من و لبش مانند تو لب
حالا لبش بهر رشق بهم لب
بالیکه تا پارسلایک کون لب
پیشتر که میکرد لب من به لب
از نور نور اکم لب لب لب

چو که تخم بار و خواب شمس دیدم
هم چنین نظرم آمد به کوه و کوه و کوه
از روز خوشی من به خام زویر جان
شدند بار و بار بر چنگ لور و لور
نخوش و خمر و زانی به آن صحرای که
انجا توبه و سبیل حسن و دور و دور
بیشتر از شکوه چشم بچشم بیند
هی اشرف میباید هم کسی که دور و دور
دیروز نگار ملا دیدم تو خوش نشی
خوبان همه میبندد کیم به جو و جو و جو

در وقت خلافتش تا پاس نهد بر او
ایکاش سر صادق با شک و نور و نور

یار دارم که دل از سر و دلاور و دلاور
بازویش پنج شیران هنر و دلاور
فیل با گردن نر محالست محال
که به تیغ و دلاور و دلاور و دلاور
کامیاب جهان در نظر من آنست
که کسی جو را زان یار شکسته و دلاور
قوة لامسه من نمیرود هرگز
لذت نر سران سینه و دلاور و دلاور
بهتر از خضر کنم زنده که در جهان
بوده از لب من زان لب که دلاور و دلاور
دو صف من اگر با پند بر کفان
خرن از خطا و لغو و دلاور و دلاور
دو فراق تو بهر از شمس که گریه کنم
بازان گریه من مرد و دلاور و دلاور

صادق ملا حبیب دلاور و دلاور و دلاور
کام او را ندید هر چه دلاور و دلاور و دلاور

معشوق نگار من

معشوق نگار من رویش بقیه ماند
هرگز نه انهم با هم بیرون ز در و در
شبه هماره خرق تو از سبک بود من
بلا سر نگار من چون سر و دلاور و دلاور
ابرو و نگار من تا بهر شمشیر
دل چو پلنگ و دلاور و دلاور و دلاور
هر چه دلاور و دلاور و دلاور و دلاور
تا پای نگار من بسا کا و دلاور و دلاور
شبه ما که نیاید با دلاور و دلاور و دلاور
با گریه و دلاور و دلاور و دلاور و دلاور
بالا سر نگار من سر و دلاور و دلاور و دلاور
هر کسی که تو را بیند باید خواند و دلاور و دلاور
هر صبح وصال تو صد که چای من باشد
هر شب فراق تو صد که خمر مانده

در پیش خط یارم هر دایره خط میر
لذت نظر صادق من خط خرم مانده

اگر آن خلف بهر شمشیر بکلفا بهر
رواق حسن بکلفا بهر بکلفا بهر

میباشم آن چهره را بر تنم نهام بام
اعتقاد است که بزرگتر خدایار
رقیب ملک پدر از حق از تو در نما
دستم از گزند سبب بر طرف بند
سروستان خرد خون از رنگ ناختم
با دینی جمع ز دنیا زنده در مکتب
و قفس بایم بخواند ضرب دین مکتب
بشت و شکافنی نشین بقا و دار
در غنای بنده با لب لبو کشور مهر
بشت باغ است بخت از خوشم بختی
هر روز بام برود لغوی در یک نطق
یا دین یک سر لهاد دار خون خصم
دوستان شغفی خوشی اگر شرح دهم
حضر جاک بنیدار در استهای قیب
پیر صد ساله شوم خط میهمن از بار
حالتی خرابی ملا دست دود

چو آن که بر کشتی تو لا به برد
رونی بزره و شتر و صحرا به برد
بیم آنست که انگشتانش سر ما به برد
گر کسی ای ملا بام شرابا به برد
در بر سر و هم آن فرو بالا به برد
بوش جمع یعنی هر فریه بر ما به برد
بوش قتیله بیچاره بیغما به برد
کاش ما را زو صد فرسخ جولا به برد
حسن از زلف مهر و زلفی به برد
اگر انوش ملک پاریان بالا به برد
دل منی خواهد درش مناشش و کول به برد
کرده باغ دل از لاله حمر را به برد
دستان عاشقی و امنی و خنجر را به برد
نوا دل در دست بر آن طرف چلیپا به برد
گر همه خوشی بمن بر نمنا با به برد
کرد ما خنم ز لاله باغالا به برد

صادق حبیب

صادق ملا حبیب از کشتی تو لا به برد
سبیل انگشتش همه دجه و دیار به برد

کفین اسدانه چو در نعل میاید
تا کالول اسدانه حشمت دیده
ناشدم شتر مرغ جمال اسدانه
از بر کیم شریش جوش زیاد مرغ نم
بر ما یکو میاید نیاید کلم
آن کچه را رضا کنم و لکه بلم
این چه شهر است که یک یک بچرم برون
و خود و خود آن بچمه باید بکنم
لب و دندانم و قفس باغی کند
بعد شتر مرغ میاید بر ما لان پرو
میرود بر سر پل بلکه بیاید پسری
کف بر کشته به بین لافانی میاید

صادق ملا حبیب خواب دیده است در شب
بچه خود از چار محبت میاید
دیگر آن پسر میکند باز دید
براستن بود پادشاه عید مید

جاده بیند میا و آفتاب در سیر و ن
از ترس کون غول بشن میاید در مالید
سکه کور یا رجه حاف حاف میکند
بهر بود ز بیله از کلب دید نوید
قربان آن کسیکه بازار رخ شقان
جان قرض داد و عشق کچه چراغ دید
پیش آنکه لنگ و پاچه قور و وارود
در راه کور و دست میاید ز سر دوید
به کنگه بس در کس آن کچه از غایت
که داشت مهر و مایه طایع سعید
خیال بر سر آن کوه شایع غنی داند
نیز از مهر جهان خبر نداد مهرید
معمیرین دل تحت آن بسز مانند
پیش آن دل بخشش چه بسا چید
میان کلب کوبان کدونی دارم
مسلم دست بد ایند که دست مهر و حمید
یکرک یوسف مزاد دست کرمیند
کوید قبل این در سفا میاس جوید
از بس شد بدل آنم قیانی زیبا
پیرایه من مهر و بر ط جرد و درید
نکاح من ز کس بر سر کند اخوانی
و در بود مله فتحه رفت نخواید

صادق ملا حبیب نام بر این عشقت شد

درمانی نیست بر این غیر در مالید

چنگ دست من که از غولف چوین آد
کمر از خورای میهم من تا روز بارین آد
ملا دولت محمد دولت قادران فرین بند
به دست من اکمران کورین جانی میانی آد
اکردین مسافرین جانی به دست کرم
شالا از لطف این کینی از این پس بر زمین آد
دلم میواد

دلم میواد قیبت و قی میا از از قیبت ک
دلم میواد قیبت و قی میا از از قیبت ک
به سر بر کج باز را میاید چوین ک
سوزان سرین جز کز غایت آد در ک
یک نرنگ کش میگردم روزی برف میاید
چون من ترش نغون رفیق که میاشام
رقیب و بار مهر و قیبت که میاید
اکر کجایک کور من قیبت از سر سازد
چرا ز یک دره کور خد عشق میاید
دلم میواد به نیم رایج خلق قیبت بهم
من هر کار که میکنم بر محض آن بند
نمک لاکور شالا حرفه کچه با باشد
از آن پانی که آن کچه تمام شد میاید
نکاح فایض تا قد کوفه چیت کرم میاید
اکرد و اما عالمی بندد هیچ خم نیست
هر از خلق بهر شالا زن من آن بن کرد
صادق ملا حبیب کرمین در حوضه مهر

یک ده کبر پر زور کرمین کرمین آد
زینجی آنکه اندر سر اجلیت نند شایین آد
یک برف خیمه خیمه بر سر خیمه آد
که آن کچه هر کجایم بهر شایین آد
بدین من به از آب انار کرمین آد
یک خیمه و دین از کور ملا شایین آد
بر از کور شایین کرمین آد
اکر حلق اسمان هر کجایم از کرمین آد
چو آب اسفرزه سفی لطفی او از کرمین آد
که کرمین و کچه لطفی او از کرمین آد
نکاح و حوضه در شب کرمین آد
رفیق شام دما کرمین بهر کرمین آد
یک کجایم بهر کرمین آد
مکر اندر کجایم بهر کرمین آد
ز لطف و قیبت کرمین آد
شفیع خواهر کرمین آد

صادق ملازمتی هیچ چرخ ندارد و کلاه
امیر المومنین که تو کلاه را بیا این آرد

هزاران ضعف بران کجای دل برده
حال نیاورد و پیش بوسه کلید برده
بلا بر حال کسی یارس دارد صبح بصر
همچو فرمالی بی افتد مسکن برده
یکه بین زده و پند و لاف نهاده
یکی مین زده و عشا اس قدر برده
شاه شمشیر و سر شمشیر کمدار کن
ان جواد که با شمشیر حایم برده
قدیم میوه برده دل پاک و قهر بخش
زانو گیرند که انما بهم برده
سر آن مرد سنانم که بار بار بهر
فرمان و حیران از شک و شایل برده
خایه لال که زده و آلودن غنیمت شهر
ز بار زده و مشک که تنب برده
صدیکی بوسه مانع از کجای بکنج نده
هر دلش از صاف جز از مقلد برده
این دوازده من و سر رفته هر ماهی
او میزد و بر تو قنبر کسبل برده
جفت شاد باد بوی کس و الدوبیب
از کبر و فایه درش خیا قوافل برده
صاحب معنی بود از عین و پیش یارم
با و بهد یکم هنوز در سحر و امس برده
آب لب چیز از دوی افروزت میخورد
چون از کون تو بایست تا غافل برده
ان کج و قهر برده از پای جویض بازی
خیر خیر بال برش صد آید که برده
تو تنم قوه صدر منم جا بهم برده
تو دماغم برده بر شانه زلفش
چون خل نیک

قصه خل نیک فافلیش بیشتر
از کسر از کف او با افتد برده
این در کار و سر افکنی بگویم هر کس
اندر شش شرم زده شرم زده برده
زده شد زیر پل تو کلاه جوشن
انجا از این کج با حیفه و با بلب برده
تو که من بومال ان مه سر بار ز قاز
خیزد چیز اش مریتم کج اصل برده
هر که را پول و کج نیست مسلم دانند
عمر او تخته زده هر پلاط برده
همچو که این کج زلفش را ان نم میدید
ضعف چندین کج آینه بر این لجه
شک بسیارم زان کجی دم کورنی
که تواند بوا ترلف سلاسل برده
آن کج که بر ندادن مهر کسینش
خس خسها سر سینه خرباک اصل برده
خجای چند و پیش دوزلف چنبر
کمر خورم از تن من دمه مصل برده
عشق لپی تو کم ز تو هر روزم سلیم
سیل بر کرده رستم با شلا پل برده
سران مقهور نام در کاین مقهور
نیزبان باز بشت فرمان قفس برده
بی وجود تو خورم غربت قد آلیهو
بدتر است بر تو خلق کاین کسبل برده
هر که نهد تو بر من زلفش کوفت نزد
لازم است او ز بی بونی و بخت برده
چهره روز که باید و نبیه کج سفید
یاد او در کین بر تو زلفش برده
با یک شست نهد بی کج بر تو شش
شک در بیت با جگر بر تو برده
صادق ملازمتی پیش ملکب برسد
بدتر از سن و طیف تو صحن

صادق ملا حبیب بخش داشت بر کوریا
صدابیل زیر کوشش گویند مشک

خوش است آن بچه چون پاره فراق بر آید
دلم خرد کلوان بچه چنان بجوم
یکابر است بخت بدیم میا و چنانکه
هزار هزار کرد و رسال است بخوام
اگر صد کی میخ میخ زیاد ماچ بخوام
نوش بحال کسی زمانم نیکو شدن
نارن سرین حبالی دیو ام نه بر آید
نوش براده و ساد بهار و زینت
رقیب لون زنده حرف و دنیا نیست
نوش خایه انور وضع دلبر است
من را سرین کیرم آید و دل نوا بگو
بقتید بچه کما مکتب عشق بشم

صادق ملا حبیب بخش توان روز
نوش خاک سترها چنان آقا قالد بر آید

بنوختن را

بنوختن را تا دلبر من مثل کند
ننه بار اگر چیده مه و شکا کند
وقتی سیداب یاکو اگر باره بر من
از غم بلبلش خایه کینه من
زاهد آن غرق نه ارد که بر خطا ز بار
این روز و نه سر کام دل از بار کیر
یک آیمه به پس بخت نه با قال حال
درک کا و خرم کور جهان میخوید
در بر زرد و ز غرق با پاس نکار
ناسر کز رقیب بابا سک میباشد
رقصها کاید هر کس و بدیه است بخت

صادق ملا حبیب بخش پیری است
که هر چه و در بهار بهار می کند

نجم شراب به جل جل نشیند
هزار دست نقش ایندل می کند
پدر و بر من گفت بر اگر چه را
اگر یار آتی بمنزل نشیند

برفیب چاکش بام دهر دل
 هزار بار غم در اندل نشیند
 بدینا محبت هر کس نشست
 حال است دیگر باطل نشیند
 اگر چه شمشیر لایا شوی
 پیش پیش هر سحر باطل نشیند
 اگر آب عاشق نشد در بهار
 بشدت حرمت کله کل نشیند
 سرین غم غم فقه بسابد
 اگر در دخیل غم نشیند
 اگر مینو شیر و شکر سر کشم
 تا نابدل زهر فانی نشیند
 رفیب نثر سینه قلی
 بران بچون انکس نشیند

صادق علا حبیب بالین نشیند

بدین بهر بهر شکست نشیند

آن کون که چو در بر او چو چوید
 بر کس در بد منتظر آید نشیند
 تا بار سالانگار چه ترک آید
 هم چون غزال چه به پیشم میروید
 تا باریستایان تو چه هم نهاد
 حشش هزار هزار مقابل نشیند
 ترسم بر او بر سر که میرز نگار
 با الحیه سفید بگردیم نلایمید
 پازدگی آن کچه نادانست
 میزسد آخوند ملاط ملا میید
 مرد با منصور حلاج در جهان
 اندر کاب کون چهریت نشیند
 یارب کن مملو تو حجاج دل کرده
 هستند در زمانه حوران ندید برید

مختی دل

سختی دل نیم چه شد ز نور حش
 بر جاس مدم دفع نماید او صدید
 در دانش مختار هر کس روز آید
 در دانش مختار من مکتب مدید

این صادق رجب ز بهار سکد یار

هر یک لقمه خام نپو پلو شود

لپه بابت من به کلا رشتی آید
 سحر و جیب پشت پارس کن نشیند
 هر که اندر حش عشق نبرد آید
 این غم در نظرم از حلا رشتی آید
 ملا باد حشک لپه نپو نپو آید
 تا که در روی مظهر مانشی آید

انچه اگر سر مهر و وفا بیاد

بهر لپه بابت نپو نپو آید

تا بهت ابرو تو رخس حلاجی کنم
 خوس وقع نام ز کون سما بیاد
 یک باج تو خستیم و همه لقمه بستا
 ترسم نذر کس نذر بار بیاد
 مسجد جمعه کدانی خون شوق دلش
 آن نازنین من تو مسجد صفایاد
 ایران خدا سر کینه توانی و یکداست
 بر تو دست ما سر زلف درنا بیاد
 مسجد نذر کفش باره گویم و نشد
 کبر این کچه تو قنای مرغ کلا بیاد

چون بدیع باز که آن کلو بیاد

این حرف لپه حش کفشک آید

برشته‌ها را غلظت از آرزو
 فقر ملا بدیدم و معلوم
 نیاست بر سر زبانه‌های کسی
 یکدم تشنه‌ام و در بار خورشید
 آرد ز بار بر دل و جانم خنجره‌ام
 یوسف چسار بلب دیوار چه می‌بازد
 من نام بار خود بر دم و دیوان
 یارب نکند از دم که بود بکرات
 مشکین کشند مشک که با یک شب
 خنجره لطیفی که کباب نرود ما
 نیاید بر سر که منم و ستم بر او
 اندر خراسان و خرمین عدو

صادق براه و سحر و ست اوفیاد

بیدست و پا و زبان و جو چو لب

نگار سلفه هر که چه تشنه
 هزار زار که در آدمی دایمی دنیا
 خدا بداد دل را بجا خمر برسد
 ز وجود تادرو دیوار و طاق درجستند
 بقاین کشید که قفا حسن تشنه
 بصد زار که در دل زلف تشنه
 جمع برتر از آن

جمیع برتر از آن که کان لبرو
 به آلاش در آرد و نیم کو به سر
 تا آفتاب خفت جلوه که بهت بهما
 چه حکم دارد از اینج فخر لایک یار
 هزار سال ملا قبضت خلقت آدم
 دلم بهست نیاد و ده ذره خوابان
 خنجره با که در چشمان او می‌سختند
 دل ملا بر زلف یار پیوستند
 هزار مرتبه او را بجزیر تشنه
 بالیکه خنجره از فرقه جلی دستند

صادق ملا حبیب عشق با نرس جان کن

هر که رستار عشق از زبان رستند

چشم من بر سر برتر از آن تشنه
 دگر صیقلی بالاتر از این تشنه
 حرو سیم است بنور اوطاق با یار
 خوش کمال دل خنجره از لب لبر
 برمالا که بگوید زمل سستوال کشند
 سترین دلبر من که قوه لایم آرد
 کشند شین لطف الهی بیدار و دگر کم
 دلم لقمه ما قریبی غلظت تشنه
 که در صورت انشعق برتر از این تشنه
 ز زور با که در آرد و دست پیش تشنه
 که میرفتند بر لب تشنه
 بوجدان پس قبول این تشنه
 زبان لایم در دگر و تشنه
 قسم کجای فانیات تشنه

صادق ملا حجب هر چه بچهره را بنزد
چهره را بخورد مندرگشت می بیند

چشم بام صبح چشم خمار خفتن میکند	خط و قال و زلف او بو مشک خفتن میکند
ختم می خرد و شاه هر روز بر سرش	هون شکوفه ریز فصلی که گلش میکند
یادش هر وقت به لبش کشاید بخت	بیدار می شود خوان را گرفته بدین میکند
اگرست فولاد دل یک خورد بماند بخت	ورنه طبع پیش از زعفران خون میکند
ایر و مرد دل درین یک جگر دارد و قریب	زخمه میزد تان صحنی پر گلش میکند
یار با ان چشم یار تاش نه بر لکن	لب من بر ماچ و میچ میزد بکن میکند
یک پیراهن کوش کبر دو نبره لوت تاش	سنگ پنجاه را بر فو کن الون میکند
برش خمر قسم در رقیب من زیاد	شبه است دارد با گوئی که برین میکند
پیش من آتی بخش صحبت بچهره	پیش من آتی میزد و صحبت ازین میکند
یکه قیفه ختمه عشق تن سفید نو	کهر و اسر سیاهم رنگ لبی میکند
خزیره که لایب خاطر جمع ترش میکند	بار من و قبله بالا پشت دامن میکند
بار هر وقت بر حرکت آرد زلف من	عشق کو به سنبل تر بارین میکند
دل که شد در راز خست جان خرم بخت	لحظه هزار بار بر زار ریشمون میکند
ان بدن بپنج کمر کسی بپنج کند	اختلاف دین بر آنت چاره می کند

دین چاقول

دین چاقول با قول چپان لبین در خرقه
بر درخت کله سرخ یارم دانه نهاده
یادش انگس بود بر یک لبان فویش
بکمال جزا نغیر صد کرد و فقه قسم
در سن شفت خست درم در سر بخت
کمر به بار آرد است و کمر به مال میکند
کلام مال را بشنود و کسب مال را نشان
دانه ماچ لبش را قسمت عالم کند
و از سیداب چشم کرم تو وا کند
ان پسر در پس چراغ نقد حرفش میکند
خفته اش را به دین خول تنش میکند
کار با جوت ابو الحسنی حسن میکند
که خطا ان نازین بود خطا کون میکند
آدم و اندر سه بسیار کردن میکند
دل با رقص لایق دارد و لبش میکند
کرم میاید لایق به باز و دین میکند
کله دانه منقلب پاک مکن میکند
شاه کوه البرز را زنجار مکن میکند

صادق ملا حجب مادی بخش می خورد
حفظ کند او از زار است کفن میکند

اگر ان ساده پسر را بشم کرم مال کند	به از ان است که دین نریز ان مال کند
بچهره لب ماچ لبش روزه اگر لبش کند	نوازند آن ماچا فو تن را سال کند
کرم با یک یار شاه کله کچک خورد	حرف زلف تو زبان تو کچک مال کند
هر که عاشق بود به چهره خالی شد	کچ چشم تو را و مشک خنقال کند
نقل لب تا بغیت تو کوشی نقل کند	چچان نقل لب تو نقل کند

دلم نه خبر کیش نشود و قال شمع
نان بر سر نرادم فکریم اقبال دلم
بخت آمد کند صورت ثبوت غیم
کج کجیم شمع با قدر بالند بس
ازنی حکمی سحرین تو نهند در فغان
بخت کرمال خبر بار به ستم بدید
بمه دمن خنایم با کل کج کج
کر بر دبال دید ماه بار از رخ کلا
منقر نیست بخت دل تن تو را
خود بر من ماه فلک گیر کرد
لرو بلی کد دانی کوی بخش بکند
زیر نغمه لغی صاف خنک به باشد
بار عشق تو بر سر سر کوه به نهند
مشک در با چه صد خواره شودم بهید
دل من خرا بکود مرغیم کی قریب
صادق در حیرت کوشا کنی

ان بر سر کمر پایش تفتان میقال کند
دم بدم بخش مقش بر افعال کند
ملا چون باغ بهشت خرم به حال کند
لیک مرشد قریب با اسقال کند
کا صد شاه تفر به دست لقال کند
هتا تمامم تباران یال کند
کر به حیف کزین خرم و پامال کند
چون صد دوس میاد و دور بر مال کند
هر صیب بارم دلبریز زریال کند
لنجان هل پاکیره تو و حال کند
لحم سبیل اکوان خلد و حال کند
ال بر و قمر و شمس ثالث الال کند
چون پیر سینه خنایم به نال کند
و قمر استغنی نشیند رک فاعال کند
که خامه بر سرش ترسد و اسقال کند
که تصور بان ناخوان ان مال کند
بچه چهرت

بچه چهرت که انان میخورد
تنگد و دنا سر فلان آورید
عشق بسو خجرت ان کج
تا رفیق پیش یار است قدیم
لکه بر و سبب جهان است دوست
بچه باز کوهن در اصفهان
خاتم و انکشت بر یار من
دیدی لب دزد یار من
مستی در چشم تو پیدا شده
دانی دانی بر دلیک کشفناج
خاطر ان کج به عرب سینه
هر که دلش مایه دل در نیست
بسکه دم شک نداد یار من
این دهن را بخوم صد تا کج
ناتمه یار کند جف بسی
قرابانی خال تو زود تو

دم نه خبر چند را میخوان میخورد
دلبر من و قییکه قلبان میخورد
مشک به بیت که بستان میخورد
هر سر حورج بستان میخورد
میدد و سبب زنگوان میخورد
ستر کوه با خف کمان میخورد
کوه بر کپانه عثمان میخورد
صد تا به مهر رشید و عثمان میخورد
سینه من خنجر مستان میخورد
وقتی که یار کا هو کلان میخورد
اصیبت من عمر و عثمان میخورد
سور حبان بالان اسر میخورد
شکم من شک به یار میخورد
جان دلم وقتی نگدان میخورد
چرا دلم ناسته در میان میخورد
کبک کبک به زهر کسان میخورد

کرب من را بر ندرنج تا بخ
 راه بشتی ندیم هنوز
 و قفس شده بر اینم هر زخم
 بر نشان قدم و باس برست
 ساقه بفس همه کتاب شد
 آن لایق و آن لایق و آن لایق
 چشم را بر دوسر همان نودید

هر چه صادق طایب پرست

بیش ز جان صورت جهان بخواد

ای پاهایت من باغ فشکش میاد
 یار من کجای که بودی در سر که نش
 بهتر از غیب نشانات نشاغم نبشت
 آن مفتی مکنی چاه زخمان تو کند
 نام از قفسه لغزشی چنین خواب نیست
 راه و دایکی ما از آن راه
 شغل و عیب هم که گفتیم در دای
 بعد از آن باغ فشکش میاد
 لشکر شکس بود و شکش میاد
 که بر جوت با ما سجد فشکش میاد
 در سر بر نشسته و بر میل و کلانکش میاد
 یار با نقش رخ چو فشکش میاد
 که بر جوت با ما شفته شکش میاد
 عشق اندر سر ما هر و شکش میاد
 در جهان را که

در جهان را که معزود ما غم جستم
 لذت جنت بهشت بهر دو چشمی
 که زن یار تو با چه شکش میاد
 مشهور و بطور سر و حلقه که که

صادق طایب شعر فشکش میاد

دندان هم در زیر سواک بر آید
 زهر من یار ز زهر من جستم
 میبخت دایان بت من با جوب او
 قفس غم دل باز بگردد در اندر
 سر کین فلان ده مبارز و بلفان
 که وصف کنم من می چه بهایت تو
 دل باخته شد رستم و با نیز محکم
 بر جوش تو سایه زلفین چه ماست
 تار و پود بر در زلفین که کجایی
 بسیار دلم نصف ره بر جوانی
 تا بهیلا یار ندیم سوخت نیست
 این تلخی چو ز آینه گشتی بکیرد
 در دست که اندر صف پاک بر آید
 روزی که کف کیمه دلاک بر آید
 میبخت که از خط حاکم بر آید
 در لعل بزم صحبت سکاک بر آید
 روزی که هم بر سر اداک بر آید
 از هر طرف صبح کجای خنک بر آید
 با یک شرفش آن بت دایک بر آید
 حیف است زلف صحبت محاک بر آید
 بیجا است در خور از ره افلاک بر آید
 آن ضعف که از دل مرق و مالک بر آید
 بر انگور مهره بر سناک بر آید
 بحرف پس تلخی تر یاک بر آید

در دست که اندر صف پاک بر آید
 روزی که کف کیمه دلاک بر آید
 میبخت که از خط حاکم بر آید
 در لعل بزم صحبت سکاک بر آید

صادق ملا حجب تا بچه می بیند
چون قاز و قلنگ گشتش آلاک آید

فکدان ترک پسر بر نرو بر بیره لید فکدن بر خط و بر فال و بر طره لید
بجز از سر بر نرو بر بیره لید دوس ماه شب فرماه شب لید
بر سر تاب لب چون برگ کدیا زرقم لب خوبان بدم بچو لب لره لید
نه چو دور بر شهر و بر ملک لید نه چو من غول لهر دشت و لهر دره لید
بیشتر جنت مرا کند بر دیر من در همان بر که به نیکی و خفته لید
هر که مار بکند منع رشتن رویت او خرس باشد هم کفر او کمره لید

صادق ملا حجب دلیر او نور شید است
که لبا کو بر لبش صد کی از ده لید

صبح بصبح یارم بسو بکنش چون کار میرد دل فارس جل و اس بکنش صبا میرد
که بر بندر این کلاف را بکیرند و بکنند لاس و اسیر خرم شعله از غار میرد
چو طالع بهتر از آن چند و اندیشه نیست آب صافی او تو بر سبیل بار میرد
حالت من از بخت جادوئی نیست سر حتر اند کند هم کون قفا را غبار میرد
هر که در بازار باشد دل مانع میکردش آنچه بر وقت از نور ستار بار میرد
خودم نه در جوغری کو باد لولیش زرد و قنر از لطف بیانی چون بچو بچو میرد
من بی کار عشقی

من بی کار عشقی از وقت صبح می دم که بس ان لوتر کشم ناله افکار میرد
اینقدر با هم ده لطف همچون در جارا عاقبت در صفتی بستر ما لرجا میرد

صادق ملا حجب در پیر تا فرج بر کن
هر که آفر عاقبت در پیر تو دار میرد

چشم زافول با من در آتش کش میاد قیو و قیو بر دل من تیر و تیر کش میاد
صد تر از سال پس از شام قیمت آید لیدل ما ز تو با چه نکش میاد
هر سرانیکه در او ذکر لغارم نبود آبن او ز کدیا س کلنگش میاد
کیر من حالتی که بچه می بیند بی شکر کج و کج و کج و کج میاد
تا هواس از لطف بچو بچو در دست بیخالت و کرم الا کلنگش میاد
لورده رفیق و بر کتر می دم بریدم بر هر کج و کج و کج میاد
بکیر از رسم قنیل بپوش او قرین لا با مصفا فرنگش میاد
تا چه راضی میشد جلد بر میاد گوش پیش از آنیکه کد و او دنگش میاد

صادق ملا حجب با همه بر یک دروئی
فهمیده است دنیا هر روز بر کش میاد

علم نسخ اگر بر کف چو نکال آید بچه دست بیا که شش حال آید
بچه دزد و کرم بر سوس با بخت ان بخت و لطف من جانی بر حال آید

با محاسن بام و خمر و خمر و خمر
 همین کف شب و در یک ماه روزه
 ای صبا در آن خمر و خمر و خمر
 به این دیش سقیم و حل می شود
 باریش می توانم و دیگر کسی جز نیست
 در و دیوار بر این دستان ضعیف
 چشم و لب و دست و خمر و خمر و خمر
 سر و دینه بر این ان پیران می کشند
 باریتا با غیب و خمر و خمر و خمر
 چه باز می کنم هم چنین که فال باقی نماند
 تا و تا که در همان نواز دستم رفت
 لقا ب من می کرد و نشد رخ بناد

صادق و در حبیب بعدترین یارترین
 نظرش کن و یک عیال بقال آید

قطرات چشم من چه بنا بود و چه نیست
 ششم باد که بیا و بیا و بیا و بیا
 بل خا جود را بجا و خونی می کشند
 بکلی نشد و لب و زهر آن می کشند
 گویا زبان

گویا زبان من در آرد از فضا
 هر چه کف دل من می شود ذکر
 مغرور و مانع من بعد فوت می شود
 نازم بر آنکه و که سبیل گریه یار
 دستان مراد و نور خا طرم نرد
 یارب تو آنی که لبها چاق و خوشکلا
 خوشحال آن کن بروند و خا طرم یار
 تا نیکه ساز و بر سر کمر یار است
 از بس نشد و که با تخم تو کشند
 از بس شوق و ناد و نهار غریب
 صنف حنا سبایه عیند خایه مار و نیست
 روزی که حسن و بر خفی مهر تابه کشند

روان قیاس به بلید صادق و حبیب
 شافلا بر شبیه برالد و عو و کشند

بچه زنا سبقت شک گویند ذکر مال مالیم و شک گویند
 لاله یار و الدنک کوه دلم زین غصه خیز شک گویند

و قمر قریب و یار با هم گفتگو کنند
 جینی که کفراست من با قیاس گویند
 این قوم و عمر حبس و کوز تو گویند
 بارش جان خویش بکینه زگویند
 این طشت و از کون و بزم و گویند
 درم بکمر مرل بقدر بگویند
 از کون ان غبار رخشان خاک گویند
 مافا بند و لاشان ساز گویند
 اینست تو سر لوده جز و گویند
 هر جا رویم و صد نور از تو گویند
 چون روع پرورش را ما گویند
 با قصه هزار فاخته هست و گویند

بنامم هست صباغان قدرت
 همه در زلفی ناله من گشته
 بهشتی با عالم ان سر کو
 زبس دهن رقیب بگویم
 بنام نقش بدان صورت
 زبس این سواد رویان چه جور
 روزه بهر چه هست کچه به پنجم
 تا بهار بار شد خال اس او
 زبیریم در آمد عشق بازی
 در آن عالم ز رعب این یار
 با کجاست زن معرفت دارد
 میخوام که در خورم تا غایب او
 پیش از روز التکم خیالم
 فراخی دل مارا کچه را
 فلاطون هست که سقش این
 صادق ملاطفتش بر شد

که با قوت لبش رنگ گویند
 زبیکه خنجر با او چنگ گویند
 رسیدند و در آنجا لنگ گویند
 تو علقش پندار تلنگ گویند
 که روس او به از فرنگ گویند
 معیون گویند ملاز رنگ گویند
 دیدند بد صدام داد رنگ گویند
 گویم هست حصه از رنگ گویند
 زبس پیام و لنگ لنگ گویند
 ز چشم او و با چنگ گویند
 چرا چپ و چپ و بش فرنگ گویند
 تشابه هر کوه لنگ گویند
 رو کرده آن کچه لنگ گویند
 بدون میشه و کلنگ گویند
 که عمر اعراف کسی و لنگ گویند
 تا با ایش الا کلنگ گویند

چو در غم

چو در غم تو پیر هیچ بریدر نشد
 صد هزار سال دیگر ز غم چرخ فلک
 پشته زین مالکوارس تو اندر در غم
 دلبر من کجاست دیدار ملا خالیش
 یار هر وقت سرین جیش را ناز کرد
 از برایش رقیب را بدی کا می شود
 یار اگر خنجر ندید بر سر او در چشم
 چنگ چون چنگ بغداد شد بر نشد

صادق ملاطفت
 دگر تو گفت کسی چه کلیدر نشد

باد هر دو فیکه زلفانش منوش می کند
 یادمی خواهر کرد با منی شامش کند
 از نزاری این روز ز شمشیر منم
 سوس عالم چکنر قندق که قمر منم
 آشنایان من تا قدر بستی منم
 با لعلت میر ز طفلان کلنگ منم
 رقیب تا با اسکم قنبره خالیش میرد
 در دل کج حال از رنگ خرق آتش می کند
 مانی از فوق آن خوابش می کشد
 در چنین حالت باز هم دل به او می کشد
 چشم نول و جان کج به او می کشد
 بستی بر او خالیش آتش می کشد
 خامه قمر با سحر آتش می کشد
 بهر کوز اریان چوین خالیش می کشد

ماه نوزد رشید فلک میباید میکند
این چه سرست چشم سره میباید میکند
فش فش و پنج شادی دارد خوشی
آب برآب و بروی سر سیه بار
یاد من آلوده را در بر باغ در کشد
سر قریب با سر قریب بخارم روم
عشق باز میکند باماه خفته جان شام

ماه من و قمر تا چه پیش آتش میکند
کله احسان در کوشش و پیش آتش میکند
بیدار هر وقتیکه شش شش میکند
کار بگو و چو آتش از خوش میکند
صوت بیدار در دست مو از خوش میکند
شکم خلعت در هم کز خوش میکند
تا بدور آسان نوزد رشید کوشش میکند

صادق طالع چشمتش چنین در جهان
جان برود پیش جانانی فرست میکند

سخن زهر فقیل و لی دل میکند
ریشم لیشم نوا که کز در آتش قدرت
اثر نوزد و فصلیت که هر پیر جوان
نظره حرم و وقت بر آخال لب است
بل بگو که بدیدار اگر از بر ما
شهادت مقولان من زنده از هر حلال
مشتغال با محبت به نیکو ده لی

قیل و لی که به از غلامانی غل میکند
باز محال است که دل هر نواز دل میکند
میل باغ ملک و چرخ و فلک میکند
لا سر زخم حکم کز قه فلفل میکند
تا آید بخت من شافعی میکند
که فلک از بر ارمی چرخ و فلک میکند
زیر آن که موی دار و بال میکند
رخ و طالع

رخ عوامت نماید در سن علم به بیم
غیر مقصود نیدم بسوسر معده هر
تا که دیوانه توام می و کفر شتم
تا قدام بر یار محبت نظر کفر کند
هر چه در باغ بنم ختم تحت کارم
پوست از کتب یارم کسی لایق میکند

مغیر از عشق بر شرح عوامت میکند
که بر کتب قدش مارا مایع میکند
بر طبعی بخواند ملا عافیت میکند
کس در اندر یا اندیشه با احب میکند
من ذاتم که هر کینه حاصل میکند
میسر و فخر بهر ملا فاضل میکند

صادق طالع چشمتش چنین در جهان
جان برود پیش جانانی فرست میکند

تا بهج نیش رشیدم از پیر جوان بار شد
باز خواب رفت تو کنم در غایت عالم
رسم کاف و دلاویز رسیدن بر معلوم
هر چه بر کوه در دنیا این سخن با گفت

عیش و نشاط و سرور و لذت و لذت
با جم و بالا کرده دهم او بیدار شد
خزده بیکه تو لایم نالی منار شد
انکه بر خموشی لایم سخن گفت و بار شد

پایان نشسته خواب نومل که در است
کبر و دام کند و خند و خیر انداخت

مهرت و لبر دل پینه پینه کشید
چهار آفتاب در از بر لبر ظاهر شد

آسانی مو در مات مینش کش
دمیت یار و یقی بکارش کش

جواب زدنش حد می برد اندر دوش
موزلف حقرب یادم ملائیش کشد
خیال در سرش بار چنان بول و بگو
چه صوفی که یک یک جی کشیش کشد
نهار سینه باز دروغ می کشیش
کسی میخ تو فریاد کشیش کشد
مهر صد چون بغزند که مادر دارد

دل من پیشترک بر رخ دلبر دارد

بر غم سینه بت باطن ایستاده که دوش
حسن صد یوسف معجوب میبرد دارد
چشم مت از آن روز که نورش کشد
هر کسی خوف از آن نورش میبرد دارد
بجز این صبر از غریزه که کلاب است
این بنا کوش تو بازلف چه خبر دارد
چنان تیشه که مردم همه بچوند
خیر فکر دل من در بر یکبر دارد
اگر مشغولی نداده بدیش تو نباشد
هر سر عشق ندارد صفت جز دارد

صادق صاحب چشم شده از پیر

باز عشق کچه مردم در سر دارد

لفها سران سپهر و روز و شب
قیمت هر عین اوج خراج چینی
کشید و بیایان محبت بهتر است
تا تو بخوان ما جفت یک پیر چینی
صد و نود و نه که چشم کوش آن کسی
که نماند لفظا سر کجبت مشکین
از خیال خشک آن نازنین بیرون زدم
تا به زور در گذشتی ملا با این
شکوه قد

شکوه قد و نبات این روز را می کشند
بسکه لعل نشسته بارش شیرین
بسکه طبع مرد و شیرشتی اوج اندیش
میل دارم در جهنم بر غم بر کشین
گفته و گفتگ یادم هر زمانی میبرد
حکم کن خنقا میا و در هر و شایان
افزین بر درک و دهنم کز لب فیض
دلبر من این را از سینه تا مو العین

صادق صاحب تایار و قاپی تیب

صد و دوم بر درک و دهنم کز لب فیض

دل میخواد قیب تا که جان جان تو باشد
فلان فلان من اندر فلان تو باشد
رقیب خاخر که بر خیزد خشمندم
که خراخرک من زیر گردگان تو باشد
بفصل کچه گفتگ در این صبر بار
خوشحال دلان خوب همه بدان تو باشد
بزار سال روم تو لب ناز از است
که دست من سر فلان چو جان تو باشد
الف بر خیزد لریم خنک بر بزم
از آن سر که پیش آن روان تو باشد
همه جمله نسبان فدا را
که کس ندیده در تر تنبان چو تو باشد
بزار دایره با سو ملک فلا میخواد
تر قضا که در زلف بنیان تو باشد

صادق صاحب خنک خنک

لفس او بر سر قلیان تو باشد

غم خم زلف ترا که هر که می بیند
خوشتر است از سینه زنجیر چو بخون بیند

ان که اسیر سر کوه مشوقه ما
 به از است کسرت قارون بیند
 بنوع طوق بر کنسید بابا قاسم
 الف کثرت اگر ان قدون بیند
 باز ما زجر است بر آقا برشت
 که سوار بر کوه من آب بگلگون بیند
 در شب بهر کسی دیده من را بیند
 مثل آتش که در دوا چو ل بیند
 غوغا نور چو رشید فغانا در دل
 نور و نور نو که مله کنون بیند
 بنوع تو ام لبر و هم درم ندارد
 هر قدر ایندل مارا پارتون بیند
 زانچر شک شوها زنده کن هر که ما
 عارف و عاشق هم ند که ترا چون بیند

صادق طایر مست شو تا دم که
 قدر یک تو پشته چو ان کون بیند

کسیکه حفظ کند از زمین خست سقید
 بنشد فر آرام بید کوه بیند
 شب میخوام که با فغانا باز کنم
 تا شام محشر نشد صبح آید
 ز بس نشد بل تنبانی کنم ز پا
 پیرای صبور را چو در چو درید

رقیب چند در طایف یا من هستند
 که از شراب محبت جمیعشان هستند

بقره غول شدم باز خالین دلاهی
 همین جان دهر که کان که کشند
 چه فتنه اند جوانان شهر اصفهان
 بیضی و سحر و جادو پیاپی

حکومتی تمام

عقلم نزارم چرا از این بابت
 که دنیا کفایتی بهم در پستند
 کفایتی به سید ز نسل جمیع
 کسی نکویدار سید ز نسل جمیع
 ز قبضه خیر و شمشیر عظم بیرون شد
 که ابروان بت من بهم پیوستند
 بقدران عدل کس نهانش شکست
 بدله بانی یاران من نزد شدند
 شب زفاف نکاحم بسی در دایار
 بسوس عالم مغایر قض بر بستند

آن بچه همه ماخته فولاد آمد
 باغ بهر کوه و قله شمشاد آمد

انچه جلد بود عابد در این بناد
 تا که ان بچه بال بر در صحنه آمد
 با همه کون و سنیم زبان ان کلام
 کرد در او یکبار به چو زو اولاد آمد
 عاشق کون من یک بهر ان کردید
 سال حرم تا نزدیکی به نفاذ آمد
 کس در قابل نبه نو که کون بکند
 دیدم از تو ش به از نور و بر ناز آمد
 هر که رفت کس نیم در کس حضور من
 چون که برگشت دیدم حرم دل ناز آمد
 استن محله من زنده در خوابم که
 خواب بنیم بر من ان بچه ضیاء آمد
 خوش دیدم بهم دست نهادم بدش
 زیر دست سخت تر از دندان خداد آمد
 غلام روح بهر دماغ و کوشش
 تا کون دلخ یار صدا بهر آمد
 در سرائیکه است از لطر حش بخت
 قدس است که بر او داد که استر آمد

سکه هزاره است که فزونی است
 بیکه باز است بر چرخ شاد آمد
 زیر پل خاوردیم یار و قیام
 اشکم از جلد فروز و جلد آمد
 دفتر جیب یک میگردانیم چه کرد
 در جهان منزل بهر نفس نهاد آمد
 شربین دالو اگر خورده تا تو گلوش
 او نداند که چهار سر فرار آمد
 گفت آهسته بکن ترش و شبنم
 لعل جان تو شش منعم که فرار آمد
 حورس طبع کن از کسی او برکت
 براق که هم ناه داما د آمد
 تیرفت از بر ماه نو ده خطم
 بلای بنب ما هم جو فرم داد آمد
 تا بام خط به بسته است سیف میگفت
 که خطش خنجر به از خط میرعاد آمد

صادق ملا حبیب امر معاشی هم عمر
 از کف جو دیت احمد آباد آمد

کرد پیران لکا راز و زوایا کند
 خاک خم اندر دل کلنا در دستان کند
 کرد شد این پوزه را بر زلف تو مانع
 محضه بر مورق مانع تو مانع کند
 عقد است چه باز را کند نه یار
 جنده باز را همان سکه همان کند
 موبویش مکه بیو اگر بکشد کند
 به لعل تار بشوئی پنهان کن کند
 سحر تان وینا ز شاعر میفرم کند
 کاجه لالا نماید شش وینا کند
 رسم یادم صد برابر بهتر از یار است
 حکمتش آفت من جان بابا کند

صادق جبار

صادق ملا حبیب این غزل است
 و در اش هزار هزار سال خدمت جان کند
 ان پرست میگرد که هم زیبا هم رعنا
 بر سره لعلش چون لاله حمر لعل

یار کو چول چولیم تالا چول میرزا لعل
 جبهه و رویش چه خوشید جهان آرا لعل
 لب و دانه شش شش و شش و شش و شش
 انشاش به صد کرد و پاتیل چول لعل
 یار من از یکدی اموات را احیا کند
 دم و من نیست این دم و من لعل
 چشم و ابرو یار من یک چشم و ابرو لعل
 خوب او را یک سر و چشم و ابرو لعل
 خنجر صحرای شش شش و شش و شش
 حرف شرو شور و دایه و دایه لعل
 لطف لطف صفایان حفا و شش
 باکره کن و تر ساز و خوب جلفا لعل
 جلد و جلد باز یک پوزه و دوشه
 سوز که معلوم نیست جان چول لعل
 ماشا الله بنم تا قدر او قدر کشید
 کفر باشد هر که گوید سر و شش بالا لعل
 جامه خا خشک در زیر پر این شش
 تا تو باشی در بریم نازک ناز دیا لعل
 کلو صاف لطیف دلبر من لعل
 چایس مانع تو شش و شش و شش لعل
 هر که این چار و روز دنیا فکر یار و یار نیست
 رو بسا پیش حقیقت چون لعل لعل
 بعد از صد نگریش چو پر با کلویت
 یار و یار من تو شش و شش لعل
 یقین یار من ترکیب و قوه و شش
 تو به کلاس این نور و اجزار لعل

صادق در حجب یکماه بیاورد چنگ
یا که باز کند تا هست جزا

نرم که آرزوی بر لبم بگور
از کور هم بر هم تا در عرصه نشور
از کسکه باز گشت بر لبها بار
تا سوزن او بشکافد لغوت مور
چشم و بدن جیسی کشایان راه
سنگ ز قلوب سنگ تو آید دور
از مقصدی اندر من ذره شب
رقصد در دور همه ذات کو طور
خلیقا با محلی او نمیکند ارد
در پیش او شفیع بر منم نور
در کربان جنت بهشت هفتاد کن
مانند آن چه ندارد بچه حور
بیچاره تر دگر من نیست زکری
کر نکند از منم فقره اش انکم جور
چنانکه کرم در شمع بهشت
تا آفرین دلبر من بهشت چون بار
هر کس با تش شب جبران تو لبه
خیال آسین نکند آتش تنور
سوا کنند بنده بندم باین نه
چهار باز به ما بکنم خط او را کور
تا ماه من بر آید از هیچ جنس خویش
معلوم گشت ماه فلک نشین و کور
بر جفت آن کسی نیست قبش شد قط
خوش گشت آن کسی که با یار
یک آدمی خود به هم زکارت
خزان چه که واقعی بهتر بود نور
خواهم شرب و صبر خیرم چه نوم
مکتب روم یا که بدم جور
کرمی نهاد

کرمی نهاد ازین لغو نکند
رقصیم در جیم و جوانیم دگر و دگر
کبرش بیاد صادق ملاجیبیان
رقصی کند عاینه از رخسارها جور

بیا بیا آن چه بستد عطار
میز دارم بدیده کشم فلک ز رخسار
در حیرت اصل اعلیٰ است چه بازی
یکیش کچه کج و دگر کج بار
هزار سال نهی زینانی درین
بصاحب اسم شریف نبردم بر کار
و دزدانی از پاک دانیم از ترک
بود ز غره عین کیرک بیعار
هزار بار اگر سحر ترایم
باز آرزو دارم به نیست یکبار
یک آرزو بدلم هست که عالم
بدستم افتد و در بارش نکتم شمار
بهر تم ز غوغای کور و لمس بوی
بازم رفه بوزان فرنی چون تو بار
بچه جیرو و بیروانی دولت میاد
تا آنکه خول بگردد شوق قد غبار
چه بود که ز پیش یازنی بلند شوق
رسد به سرچ آدمی شود شیار
جمع قدر سر شکر رخ شود
زنا زین کشی بی بو کفار
دل منور در سر شمع بر قیاسم
در آفتاب و ادم است بکار

صادق در حجب نان و صدقه می
نار و دیر در او پلویا به نهار

کارش عشق بر تو برون
بیکباریم تا زخم فکند
و شور و قیام تا که دیه ام
کار و نعل بر تو برون
خود ما بلم تا که می کند
و شب خزان روز دین درین
کر کار شد آن هر زمان
هر زمان بر من جان بهاریم
کعبه بیضم روز کینش
بر چوب یار این دم خود
مداکیه زر از خشم به شد
پیش از آن من نه زین است
مداق چوب در دوزخ لارو
دل من خود که از چهره ایدیم ترش
من و دید شتر ماه بهر اوج خدا
شد بهت بهت من مال مال بهار شک

در غمیدار و غم خورم
میکنند من خود خود
بالا میارم خود خود
کار و خانه هر تو خود
کر به افکار خود خود
چندان غمور که که در کمر
سجده می کنم که که در کمر
بالک کوبید خود خود
نا شده کند خود خود
از اجل کنم بر تو خود
در پایش بزم خود خود
بارانبارک خود خود
هر دل سحر خود خود
که یوسف هر خود و بهار شک
مکر زباب به چشم شمشیرش
زبکه مشک بر بزم زبده شمشیرش
خوشی است

خوش است شمشیر به چوب بهار
پایین کلاه امرو را به چوب لاف
چشم لیل بلاغت بر اقی شند ز شک
ملازمت بر آتش ز شک آن آبی
هر در تبه ویش ویش ز شک کرم
هزار بار به یار من به یوسم بخت
چرا لاف یار رسد در میانه حمام
تجربه است که فدا ز شک بول و دل
خسته یاد بر داشت و از کون فلک
بگوش من اگر یار آید و لعیند
بلال ز شک شود و شست و کوفت
چندین قلم من کعبه می کند بر بال
بیا که قلم رنجی که مرد ما گفتا
دماغ برف چه تیر می کشد از شک
چشمی کتاب منزلت هزار زرع لای
کیسه نام بهر را بر تو بر برد

که لقمه زنجیر نهم در دوشش
چنان عجز که در دوزخ کف و شمشیرش
بگوشش برسد که بلاغت شمشیرش
که یار من بر تبه بر اسافل بدش
چشم من به بند سفید شمشیرش
که سرو زار ملا یکدی رسال شمشیرش
باز از شک می کند دوزخ شمشیرش
چهره شمشیرش نیک کرده با من شمشیرش
و میکش شمشیرش کند از من بد شمشیرش
کنم که از حبش و جگر شمشیرش
چه نیا بخت من شمشیرش شمشیرش
بجگر دل افتاده در چه قفسش
برده زخم من میرید کف شمشیرش
بماست کاسته بزم مفید شمشیرش
دل من بهر حال بهر چه و شمشیرش
میخوام شمشیرش زخم من قبول و شمشیرش

دهم بکتر از تور کاشناری
 تنی ز تارخ طاق کمر قلم بکنم
 فرشته بر خور و دل ملاک شد
 محال و متعجب نیست بیان میکنند
 بزیر قصد من لکن باران نمید
 بجای کس که من و یا گفتگو دارم
 چه خوش بودی من صد و فلک
 چه خوش بود این صبح پروردگار
 یکبار برسد از آن دایه منم پرور
 ز زلف یار میخواست بر دونه من
 ز قند کاه چرخ برین خور و دهن

صادق ملا حبیبی دل ایستاد

چه دیده است دوزلف کجاست

بسی است بر این خواص آب بقا
 اگر شوق که بیکم رطوبت بخش

اگر نادیده آن سفید بخش

بلند بلند شوق دستم بر این بخش

دانایم

دامن دلبر من را ز نو نگرس بیند
 اگر مده عقلش برسد زنده شوی
 خدا میداند همین شاه زمان که بشوم
 خوش ببال دل که بر سفید یار
 تا کون کجای بعد من بقیه دارم
 جوان پیر چه بخشش فصل بهار
 رضا بمرک نشستم مگر کسی گوید
 لطیفی دم صبح بخت سیاه بود
 جمیع بورت ما برین اصفهان
 یکسها علو نوران رفعت در کشم
 هزار کیف فروز دارم از زلف یار
 میل ملا همین محضه بخور و زلف
 دلم میزد شوم متعجب بر صفا
 رضا بمرک نشستم مگر کسی گوید
 سر از زلف نکارم بان کن بخش
 دلم میزد شوم خوب و بعد چرخ شوم

تا حشر دروازه عیند سران چه خوش
 بیا و بند ز کبر و بند کف نش
 ز بالا یار بر در شک بالا ناروش
 شبا با خرم بر در زیر پر بخش
 از آنکه عمر معارف کند کین بخش
 تو که ز قبی شالار و دلاش بخش
 بروی کور تو عالم بیاره بخش
 بر پیش آنکه دیده لطیفی بخش
 چیز نیست بر عجب تو بخش
 تا رفعت تو کشم ملا بخش
 بان کجاست حریف ز باد بلا بخش
 خاک اندازد که روی زلف بخش
 رقیب و بنیم و صبر و بلا بخش
 بروی کور تو عالم بیاره بخش
 در این خفا کس کند این بخش
 چه چرخ کس که اقامت بر بخش

کل روی تو را بخانی گیرند
بدن یار تو حامی جان بر سرست
عهد و میثاق و پیمان و نه میثاق
کس آن دلاک بنام نفاق یار
خوشحال دل کو خفا زاری
بلیک چه چه اندازه دانه خرمند
کسیکه مال میبوی پر کرد و خورد
مده شور و ده شور و ده شور و ده شور

خدا شاکست زور یاری من

صادق ملا حریف یکدیگر خوش

رفا شدم دهم صد هزار گنج فروش
هزار هزار اگر در سال این دلم بخورد
بدیدم آن رخ رنگین و ناله سر گدیم
شب فراق دلم خیزد قار میکند
بدر ملازم رسید کار بکند و در مال
تو شک پیشی دلفان روایت
که شرف بار ز سیلی ملا و کوش
تو را یکدم مانند جان در آغوش
چگونه میدون پیشی کوشش
چه قار قار که صد رخ آکنند پر و پاش
چه که هر چه کشی هم باز به خوش
اگر خواب به چشم افتاد نامش روشن
بها که

براه کعبه مقصود لغو را ببرم
با پیر سر میروم از خوش و بدایم بیند
چه قدر خسته خور و شکسته بود اگر
نظر کنی بر این آسمان که از تو برند
که نازده است بر او که بلا به پیش
نک کلاه همان ماه که به بابا نوش
به پیش سکه یارم نم کله بر خوش
به بسته است همه عیار او را خوش

صادق ملا حریف بود و خانی

شسته است چه کرمه در دانی کوش

من که تمام تمام شد از زلف لایوش
یک کوزنی زخمه پیشی کرمه کرمه
لک نبات مهر را کس خرد به نیما پس
عمر چه خسته میکنم بلکه زیاد تر از او
صبح بهار رویش لبه زلف نظر کند
آن بچه که دیده ام متصدد به یکرم
یک بهار زلف و زلف نکاشتن
روح ز سر میبرد از دوا و بان فصل
کل ادب یک یکس با بهر شایسته فر
مشتی جگر من خسته که نظر کند
از نظرش میرفت شود و دایه پیش
چشم به خرم زلف طریب غنیش
بند ز بند شکندی ز زلفه سرش
شیر اگر من کنم فایه به خوش
ما و موچی که کنم لعل لبش
حالت و وضع و هیئت زلف و پیشانی
آفرین فرین فرین کنم بر کرم و پیش
باد به خرم و بود به زلف چه باره خوش
و قشیکه چشم بکند و تنبان خوش
کرمه نادمه من قطره کرمه خوش
از نظرش میرفت شود و دایه پیش

مهر

صادق ملا حبیب خجندی را زین خجندی
ناریز الف بر سر شکر شاد و خوش
بر دیباغ اگر اعلیٰ خندان
شکوفه و ابله صد ز شک و دندانش

قالچه بر پیش این کنسید تا کلاوان
خوارم اند و برم در کلاوانش
زانش رخ اینچ ماه بریانی
کسی سراغ ندارم که تیرت برایش
عوسیم است خنایر و شاه وانه کنم
کله شادانه چو امانه کشد نقیاش
- چه علامت حینی سیاه کوبالزبت
چهارمین بنید و باغیه خورانش
چو زب مشد یک کون یارم را
هو اکند شب و روز و مسل بالاش
بیار کفتم با بانه رفیقیم را
بموشش بکنار و هر جنبه بالاش
فرشته طلعت من در پشت کربده
میاد چینی پانزده مرد و بالاش
شب نقاف تم خیار خوب مرشد که کنند

صادق ملا حبیب را زینیر بالاش
بر دیباغ اگر اعلیٰ خندان
شکوفه و ابله صد ز شک و دندانش
بر دیباغ اگر اعلیٰ خندان
شکوفه و ابله صد ز شک و دندانش
بر دیباغ اگر اعلیٰ خندان
شکوفه و ابله صد ز شک و دندانش
بر دیباغ اگر اعلیٰ خندان
شکوفه و ابله صد ز شک و دندانش

درد من عشق من جان من
کله معلوم و خوارم چو کنم ز دنا من
و خنک بر مرده بر سر سر چه
خلفی کشیده سوداگر پس و پیش و عشقش

شک جیب سحر و شوق از کار را
در رسته بار جیش بر دما و جیش

کسیکه دید یب سر خفتن قش
بش میاد کربستانا زانش
کرافاب و صد بار در حمام رده
نیوشه بیلا و شسته بش
بزار چشم شود که در چشم چشم
بعد از منتفات انکه بده و خوش
دست در دست من در جانی میدو
علی انصاف ستر از الف پشش
زخم چه ماه بکر و کمر من چون مو
برایست میرم آفتاب لکشش
کله برین در کربیا خنان کویم
ایویر شاکشد در زلفش
سیرین اینچیر و کوه نه سر ششوی
ایویر شاکشد در زلفش
جیب جولا را روشن شوق بشان
بلک لکی نندارار کند رشنش
من انصاف نزارم کینج امدان
چرا بر بدیم زودا عشقش
لب نهار شوق کربیر یکاچم
اگر لیانم و کونم عشره زانش
یاغ من کونم نهار خیالیم
بخت من بزند صد بار را زانش
بخت من بزند صد بار را زانش

صادق

نکار من برسد پا را بر زهرش
برون کنند آدم و جزو غلانش
نکار من ز زهرش که نقاب بردارد
جمع خلق شوند والد و حیرانش
کدام کوره زهر است که فقره دارد
که کار که هم در چه زخوشش
براه کعبه مقصود من مسلمان
هزار غول لبه در ره بیابانش
ملا دهند که راه سر طایفه یار
ز دیده پاک کنم نقاب چارایش
دل من بخور و میرم ز بدان بابت
که نالدم شبیه است بر قلندانش
دیگر که یار که کسور کافرش است
هزار دهن بر باد داد ایاانش

همین صادق ملازج می بیند
بروز و صبح من تازه غنچه نشان

حسن خورشید یارم هشتاد و هشت
زلف بهار و بر سر کمر کبر خوش
دربار ندانم بچه تمیید و حیل
گلستان بهشت بهشت بهشت بهشت
یک جیرقی مانده که این زلف بوفت
ان جیرقی آلت یعقوب بنایه پیش
یار تمیازه کشتن و کمر و شمشیر
باز به بینم کجاست ان من چون گوئی
در شب عید عید یار من سراز
من زیاد و میل کنم بر تنم بهر شمشیر
لبه و لبه من این روز یک شمشیر است
قاصد خورشید نشاید بنایم پر شمشیر
حاتم از سر کند وضع و خاص یارم
آفرین خواند بهر بهت پیش نظرش

عشقان

عشقان سز زلف ز بکند دل از زلف
که به بیند تا رخسار من دم خورش
انکه و کف چیه را که کراتی بیند
حاجت دانه بینی است و بیهوده کمرش
انکه و دونه چار کاسه چینی کیرد
حالت چشم تر سازد بول و بکمرش
تا هزار غول فند به بخان رقیب
این قضیب زخوره لیم مال نیاید بکمرش

صالح ملازج وقت مرافق از دست
سر کمرش یک گنده بزند سرش

خدا دار و زمین یک طرف کوشش
که همه خلقی میزند ز درد انقباش
رافیم و عجب یارهای صفا یار
تا در سوخته رقیبان فتنه عشقش
سرو من سر و فریت را در انگریز
درد و الماس سفید است کاسه عشقش
زنده و خواجه خضر قنبرت ما خواهد شد
که بر او به لبم را برسانم بلبلش
نیکه بفعل و وضو نام نکارم نهرم
چون کشیده است به پیچ و کوبش
همه خلق جهان میر صفی لایب شوند
قسمت خلق تو فدا دانه و زودش
مطربان لایب انکه همه خار شوند
کوزها پاس نکار از نواز طربش
این نوع روزه فایر دول من میخواند
بخزانم منخوف هولوس بجانش

شوق اکبر سر و پا را که کم چشم
قلند یار و صفت ملازج

قوم عشاق خورشید فغانش
 اصفهان کفر زلف او بیند
 راضیم جان و هم نگاه کنم
 از دنیا فلک کسی افتد
 معجز طی ارض میخوابد
 هیچ غیر خشنیم سمند شد
 مشک فرب من کسی بیند
 کاش این صالقی در حرب
 نچرخد بعد زبردانش

چارده ساله تی تازه بگروم بکش
 اسم بالا سحر بر روی از عالم
 با چنین صفت و قفا هست کیه نیام
 کلر و در تو کفران و فغانی بود
 شکر از خند و کبریا گدیر ابران
 زین سبب است رسد بر زلفی نگار
 تا نفس است دگر که نمکینا کش

تمام در دو

تمام دور و دور دور شکم و دم ناف
 نکاوین کمرش بخت یک حیدر نام
 نکاوین سریش مدی و غیر نیست
 زر سرین بتم لچنان زر سرین شد
 نکاویم دران حال لب فم فم شد
 زبان من بشوید نور هفت دریا
 تا هر کجا بایم بیات مل و خال

صداق ملا حبيب ابره جویانش این است
 میبایست رفت پس کجاست بنگاش
 اندر قد نادیده بستان جمال رفت
 مریخی بی شمع بکمال تو لام و ب
 ابرو در میان من و سوره قسم یک شد
 خوشحال آن شمس بدینیم غلب خوش
 پرستی است زیر بار بتم از مکتبش
 آتش ملاکیر و انرم قیاب و یار
 از خوش بود قیاب که میرد او فم

تمام در دو



دیگر نشود چه تمام پس اندازد
از بیکه کرد و روز دوازدهم قون
چون عین و یار خوب بنویس بر لب
به لب زلفین و قفس حیات جوته
بر در کتب بدین یک کاف و هست
ترسم و یکدما کند قدح شفقان
از بیکه خور خورایم قبا حوزم

صادق که هست زاده دوازدهم

بالقداسع و حقایق و حقایق

انکه نام نایش صا و الف و الف و الف
رو چرخ و ارمین حکمتش را دیده ارم
بیکه طبعش شیرینی که هست الی چه
کعبه قصه من یک نوع کعبه است
اینها رسا بان یک روز بشو سیر و یار
دل من میزد و در لب اینده کنگ نرم
موریک بچه باین چاه و یار است

صادق که هست

صادق ملا حبیب کیش بیاید بکیش
خود نمیند بر آو که خود را از غلاف
از بیکه آتشش شوق و شنگ
مارا چرا میگذر سنگ فک و سنگ

از بیکه قوس بکیم و میام
پیشا ما الیدیم خفا از برام
ساقی مجلس تو بر نیمی بجام
بر سنگه من بشو سنگ نو
ابر در حق بناد ما بچه ایم
نه رقیب زنی او بچه
کشته خیال بان سنگ کند
آردار کوتم شکسته شده
پدر فرود سرش کشته

صادق ملا حبیب در همه عمر

و شغافش شده الا کلنگ

صداسر کوز خریاک فکش شک
ز جگر دل هر شغور باید زنگ
زافول را بکند ز پیش دلدارم
زافول ناپه نماید او در خوش رنگ

تا خط دلبر من رسته است کجای کاش
جناب پر تو خطش شد بهت کجای
سوراخ میم زورس کز بوسید
کشد باشد پیش آن لبان تنگ
آدم بخور و بچه را با دهنش زلف
به پشت او برده و کند الا کلنگ
چگونه سر جفت ز دست خود پرشم
که تیک و تیک دل عشق رفت و بیک

صادق صاحب از غم نه زان حال
و ایوانه کشته لبش و شمش کشته تنگ

بیهوش چه باز کنم شفت ز حال
سفاخت که میخوابد امن و امن ز حال
هرگز نمیخوابم بچه صبر و صبر
جایم که لب بچه فربه و چاق و دنگال
سرانه سر عشق بسیار نایب کلک
روزیکه چاقال با دامن یافان حال
ناخور ز رشک میخورد کویا خورد یک
آن تنبان بچه را که میباشی حال
ان کز تر ز انوم باشد قوت بیزال
آن بچه را بر منم کبر انوم میوه
پس بچه باز کنی نمید عمو و کویا حال
بهر طریقی آید بر گوشه لب آن حال
دل که هر منی بچال کای میوه حال
تا چشم بر خیره آن بچه میباشند
بافتن به یار هر وقت میرود و میمال
روح و دل و جان من بر تنه میباشند
چون بنده تنبان کویا هر چشم حال
هر کس قنار و ما کند از تو
خوابد و رود

خوابد و مادران شخص و میامیزد
مارا برود نتواند شک خوشی احوال
مهر کف پاکش نشو و نمیشد کم
صد سال اگر شیر بر ما بنزد چنگال
هر زن بیا پیشم واکوه و اما مال میدم
نان بچه گفت آخوند میخورد چنگال
تا کون سفید را یار داد دست کاکایه
کاهن بچال اقامت بخت با لم و خال
تا چشم نهادن خواب آلوده کعبه
چون چشم چپ چس شد از نظر خال
چشم یک یاقوتی محتاج یکمال شد
صد و نوزده میدم حق القوم کمال
آن مال سفیدش را هرگز نرسد خیرند
کمر زده شود از کور ابو الحسن و لال
است قد بر تنان نزد بر منش و بچ است
انجرف کسی داند صد سال بعد بچال
یک روز که من میخوابم کند در قفس
جایجا ملک میشد از رشک و خال
هر روز که آن بچه بخیر کشم گویند
کویا که رسیدم من بر منتهر آمال
فعه خواهر نشنیده همچون منی فعله
بسیج با ناز و بخت و بخت و خال
آن بچه کون بنیه در خاطر من باشد
کویا که گویند لغو و یک خال
دفع بچه بازیم بسیج و کشنه کم
تا بچه کویا بخت کشته است بخت خال
اس کجی پیر ما من قانع قانعم
اما و کون تا با بسک میخورد کشته خال
خط رخ یاقوتی بهتر خط یا قوت
خاش بر از رنگ ماله رخ بلال
آن بچه منظور را صادق ملا حبیب
پا افتد کمر و کج میدد با پای بخت خال

اسب مستانی صدامی را پیرو بال
 که رقیب با سبک همان فراموشد
 که شورش را فنی یکبار بخور تو کنم
 جو را این کچه محالست بشد پیش خست
 تو که بوتر کچه که لب با هم آئی
 تو بین کرمی را نه چین را یابی
 چه شکر منیر پادشاه کن مجیبی
 حبیب حبیب خون از بهر کس باشد
 از سوزان با میه تا با تفنگی کعبه
 جاسر خط تو کشیده است فداوی قریح
 بسناوت بت من همت باز عالم طی
 سیرین قدر و هندانه اگر وصف کنم
 بهر دیار که میرم به جوی نهار

آهسته با کچه خورشید صفاق ملا حبیب
 پرنیاد است بهر سازه و شغال
 دل بسته که در تنال ملا بت به حال
 نایا به پیشتر راه نهاد لاس و تنال

کویند صفایان

کویند صفایان دجای و غافل
 که این صفایان شام و خور آید از لب
 دغایه نقاش اگر بار بخوابد
 حطاب و اریس زیر خیم جمع خورند

صادق بخوابد شیر شدت کرد و ناچند
 چون کیر نمر بد بر سقیه اطفال

دلم بخور که آن کچه را میچیر گویم
 تا آن سیرین چه شاه تغار است فدایت
 تا روز جمعه باج اسر کچه من ندی
 اگر غیر لغارم هزار سال شوق
 بیاد بل و غاس بل را بخیر سار
 زبکه آن پسر است بالیده بسرم

صادق ملا حبیب از زمان خیم تا حالا
 میخوردم کرم کش با کچه صغیر گویم

بسوسل خیمان یار دانا از زده دارم
 اگر صد غل نمند و کردم غل غلام
 با جلیلم کبک با هر کس که دزد دارم
 با جلیلم کبک با هر کس که دزد دارم

بچشم من دما چشم دادم کویا چشم
اکون خازن جنت شوم بیرون چشم
به دست نیک اندک اگر دانا من نباشد
اگر شکست جواب من شریک سبکون آید
ازان روزی که یک یک بپوشن خاک
شد از زکشت سرش با نایک برانداد
بصحرای دلم ملک لم نریخ بعد از ان
زخم هر جانان من هزاران غم دادم

صادق طایب تاکه دید وضع جلفا را

باطن میب بر آیین دین از دادم

دلم نداد پس تو پیش لب کیرم
بگردشم خراب این سرم نرسد
تا دور یار کاکریم گرفته از رقیبان
نان ناکه در دایه خانه یار است
نگار کرد بد و جت تر باک تنفی
به فریدی خوابی محراب من کوری
بزم میب یار شمع پیش من میب
روم نطنز برایش سفر حب کیرم
فلک

فلک جملکم گوید من دادم تناش
سکه یار باید با من حمام شنج
تا دلبه کو چو لیم هست کردیم بنشیند
باقی بخورده زلف یار صاف کنم
اگر یار بیانی رول این غزل کوری
مخارت بکن اسرار مال تناف
بر اسر سر سینه بند سکه یار
دقیقه بکاران بت کو چو ۲ شمش
زین منیران کنسیرک یار برفقه

صادق طایب متا کشید و نشد

کچ شلخته از حد عدد و حد کیرم

شبی که کمر زلف یار باز کنم
شبی که نیت کمر زلف یار باز کنم
بیاد ختم توانمند سر خوش آرد
چس دو ساله مرده آن پیر دل نشد
کو چرم حلیه حالت پیر شد با بول
هزار خنجر به از جان بر او نثار کنم
خوش است فتنه او را میب از کنم
نام خلق دکنم کاس بسکه ناز کنم
به است ناکه روشن داغ بپایز کنم
مگر حقیقت برین نثار فرار کنم

برات برست افق خوشی بمن تابد
هزار سال برش دست خود دار کنم
دماغ بدین شربت به گوید
در فلاحت تو نازینس باز کنم
با پسته سارین کینر یار میخوام
همان ساقش محمود با یار کنم
بالین نسق محاش و بالین نکستی
بانی کثیر لنگ و لنگ دواز کنم
بالین خوش و بالین بدشتم تو نم
ترا با جان ز یکدیگر لغیا ز کنم
دقیب حکم شود یک کنه تو را کرم
بر خشک شدن دل خود اگر از کنم

صادق ملا حبیب خوب ناز مقبولیت
برکت کعبه مقصود ناز کنم

محبت تو پست اگر قفسه پنج فرم
دلم میخورد که در جسم و جامه لدم برم
محب من نکند از لنگ و ناز مرغ
اگر برش شراب و کباب چیده برم
لا اجلاس دم خوشی یار مرغایت
هزار مرتبه بهتر ز باغهاست لرم
بشر که جا پار او برام نکرده است
بقدر دولت قارون کوز او بخرم
تا دیده ام در فرج دختران قریب
نشستم میاد که در این شمع فاجرم
تا سوادین چشم نایار است
سز قدر تاجر کاشن منم تا جرم
بمناسبت ملک و ناحیه گویند
بسته کس زن رقیب منا جرم
مان فرسودگی کنش دو قار خود
بر آدم اگر با خوشی فرو فرم

نشان دلم

نشان دلم من صیقل جان چای چو پست
بازم که چاپ و چویم میزند ساد با دم
محل بسکه دفره نکادنی میگردارد
بمن محبت نکند و برش جان به برم
دلم میخورد لب یار کز شش کیرم
که جاش بر آد بقدر ناهاست فرم
به بلا لانی میخورد و کاه ممه
بچه دنیا میخورد و خیزد من ترام

صادق ملا حبیب دین خود فروخت را بکند
در آخر عمر یک بچه بشد بخرم

آه و فغان که از اثر جرح و اخترم
رفت از جهان جهان شکر فغان کرم
در زنده دو شب جمعه ماه حبیب
رفت از نیر فاک و لنگ فاک برم
در سال بگذرد و عرصه شست و پنج
کار سبک و جرح با شکم شتادرم
مقتول مهر آید شد تا سمل پسر
طلاق نیادرم که بالوده بکرم
بقدر دایه اگریم روزمان کند
کویا که بپندوی شده ام تو را آدم

تا قیامت همچنان طفلانایا در جرح
جرح اگر با یکدیگر در هر اگر شد مادم

بوسه کشی در کند چون جمال تو بینم
بوسه باغ بهشت تازه بهشت دینم
ز پیشتر صبح بهیم صبح که سر بلند کنم
بیدن بال بکند مقبول چیزی بینم
دلم میخورد و کورم هزار سال از خندی
ز ساد کون پس از ناکند تلقینم

شکرش پیش شش تا شایه
 می گفت شمع میا بالا تو چاه چاه
 زنده دلبر من بول پیش میواید
 دلبر چی کلا با با شش شش که
 میان یار و قریب خطه کرم شده
 سوره طه قرآن ز رشک میبرد
 عجب جسته شرب لعل از بار من

صادق طایفه ای روز از خوب پیا
 ستاره سلطان میخوانم که تو در چشم

آرزو دارم مگر روزی ز این بگویم
 راضییم تا به خور دیل جهانی بر کنم
 نرسد از کوچه یکی بر پاسبان
 چشم خواب الوه شش آه چینی کند
 لی پسر ابداد تو برادری اند
 دره آورد کا حودل مبارک یار را
 من بآب چشم لکانه صحران خطایم
 آن بر بر کردل

آن بر سر پیکر دل جفتش نمیکود نرم
 ران من ران پسر که خنجر آبی کند
 عشق من دارد توقع از برادر زخمید
 بیضه آن نازنین تا نعلت بازو گشت
 از قریب دنبال یار یکبار آه منم
 مژده آن نازنین تا دیده ام حالیم نشد
 شکل بهار من را که در کون برانم ز شکر
 یار را هر روز برم اندر بر پل چاربان
 قصه کلب جیم تا بخورد ساز و مالیت
 خسته یار ملامت هسته بولو جاق نمی
 یک کی گریه ندارم بار عشق من منو لا
 بی زیاد دهم کج سازم چشم هر غزال
 میرزا ملک خان میشد صادق طایفه
 پیروز از لافده ما چیدم لبان کرمه یار
 راضییم کردن زنده لب انم و بردارم
 صادق طایفه جفتش محالست کم شفی

کمر و شش سید ام را زخم و خون لگویم
 در خنجر آبی شش فوت زانو کنم
 جل و خربار را مقبول نبوب او گویم
 مهرشان ما غی را قربان مازو کنم
 چشم و روی خف را پنهان ناپویم
 موزن دیگر باز تو دنده و پهلوی کنم
 اسب سباجی من از طایفه مو گویم
 اسب سوزن که در کون پل خا گویم
 لبر شمشیرت را قربان سازو کنم
 باخویم را که بر جسته بولو گویم
 بر تانا و خدمت با لصد شتر گو گویم
 چشم آن شربین بهر فیکیز لگویم
 سحر کونم خوشتر از نورش چشم گویم
 خورده و دور او بکیر و تو مست ناپویم
 یکایک میخورد و می بران کلکو کنم
 کمر و شش سید ام را زخم و خون لگویم

آه مانند کمرک آید ز غم چو کرم
صد و پنجاه هزار جهان و مکر کرم
که هر مرد گویند کوفت خوشی شد
تا سیرین یار کفتم من مکره مرم
در دجید و جور خاق باس لکرم
چونکه حیف است بعد کرم بفرم
آفرین خواند سربان بشیر مادم
نردبان عرش را عیار نایم مادم
شانه چو زلف بادم هر کس بکشدش
در دماغ من بوی مشک عید و عزم

صادق ملا حبیب هر روز روشش با بخت

پیش نفس خند سرک روشنا بزم

خوش آن شیرین بچون و بیکر بزم
با اخیار و قمر سج و کج حال روند
ای که لقی مند که بمن تو هست بکنم
بیچاره و حقیقی هاشم بند ماکرت
عرف خیا خیا خیا خیا خیا خیا
مصفا جان لبریز سازم از خون ناخوش
غیر این دامن اگر روزی بماندین خرم
جنبه اش مانند کویا مغز حکرم
گر که راست کفتم بیامین مستعدم
خیال با خیریت ناید بلکه لبر مادم
میزند ز آب شعله و آتین و کرم
که باید بگویم وصف زلف دلبرم
از زبان خیر

از زبان خیر بشوم چه وصف ببلدیش
بر سر و لب من نامر سوزن کجاست
ایروس دلدلین صد چو را بکنند
یار هر وقت با یقینان میرود و پیاپی
برندارم من خشت استانش کفرا
نقد کفش یار اگر تندی کفایت
صادق ناظر بعد از وقت آقا کفتمش
آسمان میند بدل از غرضین یار
ز به و لغو بران من میند کز کز یار
ایریند لاشک بجز انم بگوید همچو رعد
بجز حور زانک کسریه بیند یار من
شعره گویم که چون غرور فرشت افندی کل
عشقبار میکنم اندر ملا خاضی غلام
تا سیرین یار من بیک آذر است
قطره اکبرم از دلدلین تا زنده رها
بوسه زلف دور که بد من دست نسیم
سج سخی میکنند کویا هر چه بد بزم
دو که خالص قاصد یکسان سر کرم
که هر چو ریش تو اند کفتم چنگ نادم
رنگ او را بر ولایت پرمادم
کمر زنده زنده زده یار باس آرم
صد بدل باید کند حقیقت کفش لایه بقم
حال تو بچونست کفتم زنده مادم
با نخشس گوید چه قدر زشت است حال آرم
مهر بران شوقان آردان فاجرم
چون نم سوزن لبها با آنها دردم
گوید اینها حرف بشتن مثل لادم
یار اگر یک شب ببیند هم چو بزم
احد است نتواند بالدر بر مادم
ماج میخواهم کنم چه حریف باس آرم
کمر سیرین غم شیرایارم از دلدلین
مس اندر نسیم زنده کند غم زیم

اندرین هر تنم خونی گشت خنجم
 آن کجی زهر از این پیکر نه چار دار
 و تا سلطان بکنند یک کج جهان
 دلم من سختی است و دلا بستان
 این طیب دل من باج برافزاید
 ابو موسی آن کجی از این لعل لعل
 کاشی مشید به سر در باغ زر شک
 مرقعها در و در خلاب حمام یار
 دست ابروس امش من خنجر
 که بخواجه سد سکا کار باران خورشید
 لرز بر امش شک دار کرد زنده
 بچه اسفغانی کول نرنگ قیل کسی
 پارس آن کجی باید بر کمر من
 مدد کند آن کجی که رنگ زند

صادق در هر چه بود خوشی
 کس چه داند بر این پنداریم

بسته دل نغمه

بسته دل نغمه خوشیها شاد دارم
 پر که هر چه من بکنم خلال فغان
 خطا و رسته تو گذر و چشم از روی
 تو که بخون کشیدم زدن من آه
 چه هم رفه بجام بدوم بیام حمام
 دل من میزد و تو بکنی بکنشست
 دل ای که کند در دوزخ من بنات و شکر
 ناکه دانسته ام من فرخ تو چاه دارد
 پسر سیدان سکه طباطبائی

دلم خرد شب و روز بکنم تو چشم
 بی گفت و گو بر مال بیورق ما شدم

لعل من بجان بابا جان عزت
 بسیر زار بهشت از منی تو که دهان
 جز از جاسک من بخت من بختند
 بقدر آرزو منی و انس خیل ملک
 رضام خاک تو من بختن بر طری آنکه
 بدین محکم هر چه من بخورم تو چشم
 بافتند و قی بر سر او ش چشم
 الکل و سر من جاسک هر چه تو چشم
 خدا کو است که هر دم در آرزو تو چشم
 که چار سال و کمر من کل بر تو چشم

زخم بیک هم که در جراحتی بگور
باین دست که در دگر تو چشم
بمثل آخوزم بخت بود آسان
اگر با ختم آن تیغ ابرو تو چشم
ز یکبار که بکشش جو جو را
خوشم میا دل من جا جو تو چشم
دست بقوت زانور من چرخ شیر
و می بخورن زانور تو چشم
هزار قص کنم من چار ساز فلک
دیمیکه من کفر قسا ز تو چشم
هزار مصحف باز نویسم و بکنم قف
بفرستد که تو چشم
تکایر سینه باز در رخ چار شرم
بمان شدم که تو چشم
بزرگ کار تو خورم انقدر مانم
تکایر سینه باز در رخ چار شرم
بمان شدم که تو چشم
بزرگ کار تو خورم انقدر مانم

بهر دل صادق بکن ما زور را
چه حور من بقیا رکعت از تو چشم

و هم میخورد خور و خور من کونم
انوقت خود را بعبود بمان تا ز تو چشم
شکار ام با هر که نکرودن خال این چشم
هزاران سال اگر از زده و زان تو چشم
باز شریک شوخ دل ما دیه بکف
که عشق و جان منی بشکله با بجز این کونم
پرست من بنبود تا زلف چرخین بایم
چو حاجی میخورد خور را امین کونم
بکون کار منی

بکندت کار من نان تو بهر صفت خفتم
از آن صبحی که دست خود بر آستان کونم
رسد و تمام بهر پیمان آن که بلاش با تو چشم
چون الا کلک خود را چوین الا بکن کونم
ز غرق زلف جان و جبین من تالاب آه
که از در حشمت تو سرم که خود را منی کونم
اگر در پرست دندان نکاه من تو چشم
تو ام منی سید جان کنم او را یکین کونم
در این جهان منم تو را زانو تو چشم
که میخورد هم بود در حرفی بایم بهر پیمان کونم
اگر بگذره وصفی ز کفر زلف تو کونم
همه در دست من را چون فلا بیکین کونم
ز بس لذت بردم من ز چپین زلف تو چشم
میخورد هم تو خورم سوخس که تو چپین کونم

اگر اینها تو صادق پسند بمان کونم
که تا روز قیامت خود بهر پیمان کونم

یا قیام یک پدر تا بهر جنگ انرا ختم
برایش بخشش بیای منی تنگ انرا ختم
سال تاریخی عشق بر تو چشم
خاطر و محض خوشش الا کلک انرا ختم
پروا بر دین من مشغول فی شل شوه
تا که عشق را منی بهر چون تو چشم
تو در آن قریب آن را قضا دست کم
صد سلفان آن زلف بهر تو چشم
خوش زمانی بعبود کونم تو چشم
طرح من دل با من شوخ و جنگ انرا ختم
اعل روح انرا خورم تا می آهه شد
و میان منجذاب هم چرخین تو چشم
ماه رنگ زده ام تا یک بهر کونم
هر وقت بر در دست منی چون کونم انرا ختم

از برایش رفتی یکدیگر گوی دهیم
کو که در کوزم هزار رحمت دکن اندختم
مجنه ما شرف را با پرستی معنی نهادم
خوفا را محفل را با جفتک اندختم
جان ز کینگی بشدین نه در پرستیم
تا بسو لعل و طبع فتنک اندختم
این بسو فتنک در فداق بعد و بکشید
شاد و عشق از ناپشت یک اندختم

صادق ملا حب کریم تو باغ دلگشاست

تا که جفت خرجه این او بر نیز شک اندختم

بر روی چشم من با کدو کر قدم
خاک قدم من دگر دارد شرف جشم
خط زار دلم بر خط شمس دم گفت
بر صغیر نورشیدی از شرف زشته از قلم
صدقن اندر سورت با کلمه اندکوی تو
اگر هست محال و مستقیم ما و دالم
ان ترک یک ما چه بدین و از اول و هم
پایند تا شهر از عربت پند تا شهر از هم
کون جبهه هزار از شک لب و مر جند
روزی که مانند نیم کاخ زخم من بر قدم
در راه غلج جاده ان بخت چنانک و شلم
تو تنبان بر من خفتن ان چه جابر ما شو
پایند تا عابد بهر است از باج پنهانی ام
توبه کاخ جبهه کر کند قریب بر اید
اندازه صد و یک شرف من و یک کعبه درم

این ملا حب کریم تو باغ دلگشاست

برای قندیلان چه بوی خوشه کلام

چهره دلت

پسدت کون غوغ و جفت سالکتم
پسدت کون غوغ و جفت سالکتم
خط مرز غوغ نیم بوسه ام ندید
خط مرز غوغ نیم بوسه ام ندید
سک کا کار نکارم نوروزن کرد
سک کا کار نکارم نوروزن کرد
سخن رقیب بیکر با چهار شکر سوغ
سخن رقیب بیکر با چهار شکر سوغ
نیشش مغر سرش میرفت بیکر وجه
نیشش مغر سرش میرفت بیکر وجه
شیر که یار بر من نیست از کشتن تاج
شیر که یار بر من نیست از کشتن تاج
برادر کون رفیقم هزار دسته بیل
برادر کون رفیقم هزار دسته بیل
دلم بخور و نوبست و تا بچه با هم
دلم بخور و نوبست و تا بچه با هم
تو دلاان تبار کی کبر منی باید رقیب
تو دلاان تبار کی کبر منی باید رقیب
برافروقت قریب پدر یک بیچار
برافروقت قریب پدر یک بیچار
سک نکار شرف تو بجان ما
سک نکار شرف تو بجان ما

صادق ملا حب کریم تو باغ دلگشاست

چه خوب سرش جبهه شرفش تو اندکتم

پول من یک من عرف بر جان کتم
پول من یک من عرف بر جان کتم
ایر از جبهه خوش بعد بلان سکریار
ایر از جبهه خوش بعد بلان سکریار
گفتی یارم باید کرد اندر بام ما
گفتی یارم باید کرد اندر بام ما

بلکه از با جو کبر سبکای بران رو کتم
بلکه از با جو کبر سبکای بران رو کتم
که بیایا بگویم که کدو کو جو کتم
که بیایا بگویم که کدو کو جو کتم
تا نگم از کشتن کتم و باقی با جو کتم
تا نگم از کشتن کتم و باقی با جو کتم

چو بنید دانه لغت بر پیش کار
پیش او خست غلام کو کو گو گو کنم
بر سر کورس غلام که خواهم بگذرم
کرو خور پشد بزم بگذرید از خور کنم
استخوان با پیر را بزم فکلی ساز خوش
پز کند بر من دید من میسرید آه کنم
شال بزران بستر آید به ام بایل شرم
هر نفسی اعلی ز صد کلان پر کا جو کنم
روز صد منزل توانم به روم با پیر شل
کنج کج تو جهنم به من باغ بهشت است
که خیال و صد جان قوت زانو کنم
رحم بر من دکنده ان باغی تا جوش
کر که باشد بچه با او کشت و کو تو کنم
تا بدیدم آن لبان آلبا لوزنگ لکار
قطره اسرار شک نمی رسیل با تو کنم
همچو شیرین شیرین این دل بانی است
حسرت دارم روزی با این آلبا لوزنگ
سوزن و تپه به شیرین بکر و دستم دهند
یک نظر اندر سر پهلوان چون بود کنم
منکه نفهم قوه این را داشت تو هم هست
تا چهار کی فی را بر سرم کمر نهاند
ایک بر ارم رسم خود به چنان بود کنم
افغانی من نزد برافزانی زهر میر
آستان یار را ز زهره ام جاو کنم
یار تا بگذشت حاشا دردت من بکرم
برف رو شست به یار یار بود کنم
من لغزان قال او صد فایه و گو کنم

تا که خط بهشت یار صادق طاریب
تو سوراخ در دل خط میر شاد کنم

بت لباس

بت لباس باب بر روی و الکلیسم
تا چند رنگ برین بت بنده چاشام
رو صفا بکشد نه شست بندازم
سیرین ان بچه ام و زرقا فاقا هست
من ترک با به بر سر منکنم اگر
زبان داشت اگر لعل این سخن بکف
در سه نامو رنگ نور کج یار
مان خوردم هیچ قسم من فرقه

کسی در اندازه سم آهوس طاصادق
مید و کیر و کونی که هست دنیا قسم

چینکه ان بچه را به قبولش بکنم
تا چند دل بر بند زلف تو باشد
هزار بچه چه تو که خدا من بد بد
بهار باغ خور و جنس ان بخت گول
بان خدا بر بند که چشمه هاس یار
چنان عذقی چشم بر یار باشد
میخورد و در کبیرم و با پولش بکنم
بعید زلف تو کبیرم و چویش بکنم
چشمه را ز محبت ناز و لبش بکنم
تا چه ناصه پول در آرم و پولش بکنم
بزار قند کند که که کولش بکنم
هزار باغ به یار کولش بکنم

اگر دلت اگر صد هزار سال دگر
سرم منورم قربان سرگوشی بکنم
نوک فافله زلف لکازن باشد
عبیر کرم دیک ذره خاکوش بکنم
بقین کنیزم زلف نرنگ شوق
بسته و مهم لند جور قولش بکنم
عیان این دهنم از قافله غم
میرسم آن کچه مهم خاکوش بکنم
لفک کار قی را منیم دهم بریار
که دست بر زبیران فایه خاکوش بکنم
میدان چند دلاشان بقین کنیز بکنم
فروغ نیت کفش کهنه پست پوشد
با صفهان شتر بار میکوش بکنم
بز فلک در کونت کبر پوش ماه
حکایت اکر از کون نکوش بکنم
درست بباره میهم و باز زنده میهم
نرسد سر سبزین دین خاکوش بکنم
دلم منورم طاق دار و در بخوابد
ناصد هزار حاجی رو مشربش بکنم

صادق حاجب خرم خور که از حسن بار
دماغ خوشتر از حیات و شکوش بکنم

سرکار انبیکه که ناز و محلم
ما را کشته است و هیچ چیز ندارد محلم
بر دیرد الکاشی بوز درسم
حقیقت در بر اطفال کند منفعل
صحبت کچه بازیم دیر درین وقت
درمان نیست که بعد است ز در زلم
پول بستان و بده برسته و بیکین
مشریم منی بیچاره نه کفر ز ظلم
بلکه اندر

بکه نشد خلا کنی بروم با تو پس
بدار خلا بنوام زخم سر کچلم
یکایچی از لب جان بخش منی در بند
ناخداوند خداست نباشد اعلم
صحنه خیر کچه بر به باید بسامع
جمع فرما نیست کویا که رسنه ظلم
از لاله اندک نشد فرس جلال بدسم
خورد سازم همه نان شکر بر احملم
صدیکی مان منورم از لبان تازه پس
بچو میرزا سر هم بند جید و سلم
هم هر طرف نداند قیمت خند و نبات
ندانند زاید شک قیمت شعور ظلم

صادق حاجب مایبارک مرشد
حاجب حاجت کچه بگذارم کچ بفرم

لر بر لبر زو جانم را قربانی کنم
در آذر باجی دمی منی ناز باجی کنم
انچه دوان ناکشته پسند این دلم
میل دارم همه دانا نیم دانی کنم
بر دلی بروی کستی منی کبابی میکنم
نیم باجی بر لب ان کچه بر باجی کنم
پس فاده شک فاده میشد دل یار
لشک خونین را بر لبش مانند انی کنم
ارخا نام صبح مشرور و صد فکرم است
خوابت منی را منی فدا انما لبانی کنم
پیش ازانی والد الله انما لبانی فدا من
میدان شتم سر بنوا نچا صفتیانی کنم
یاد لب ان کچه کتب کتب مال شد
هر شبیه نور صومیم زهر کبابی کنم
شیشه و تور خیم نایده دلم منی کس او
میتوانم منی معا بهار لعلانی کنم

از زمره نیکوکارانم مسجورم بنام
که سقید رشتن را منی بگویم طریز
که شوم خوشتر از دل چون نوازیم
تا که نهیدان بچینیدن خوشی میام
دل منی ناپزیم با و نه نعل بر کعبه
تا بقدر برده ام در خون حمام دهم
تا آن گندم شکم فرود میزنم بخود
منی چنان یا گندم کون بوم کوه کوه
تا نه فیلان کشم با رفسر بست و بست
منی خداوند خودم را از چنانی بشناختم
صایون زلف بمر که با نام تو ریشم
شکل بار و آب چشمی رو قلمه اندامم
تا بدیدم حق بر دل نیچه نادانم

صادق ملا حبیب خواهی هر سر رقیب
تو فدا کردی که او را هم چنانی کنم

و هم بخود که آن چکه بر از جامم
بروس این کینه دل همی بخنیا نم
نکاحی

نکاحی دلش صد بزرگافر شد
نشد رقیب سخاوت دار و بی ادبی
چه که سر سبقت میدان دل رو هم بزند
با میدر کند قرآن خطا منی چه خواند
هزار کج رضایم دهم بمیر غضب
هزار قرن تو تنان و کج خواب به بیند
رقیب کج شایر و کاپوش آخوندی
از ان زمان که در چشم شعور منی داشتند

صادق ملا حبیب کج میخوردید
که بلبلیش نمایم خلال دماغم

همین که دست گذارم بشاید شکرم
وزلف مشک فشان تیم بدو ماند
خبر رسال گذشت از جوابیم و بازیم
زیم لبر و شمشیر چی آن کچه
روزی که این بود اوصاف دایره بر پشت
می کشیدم هر روزه بر اسب پر

تا گفتش بکنم رحمی منی مسلمانم
که منی منار چینان بر شش بخنیا نم
بموز حلقه زلف ستر کج خنیا نم
و قرن هست که منی کاتبان فرام
که این سرم ببرد بیاسر و دوانم
رضایم کج بیار و چه ماه لنبیا نم
که خفته ذکرش هست نزد قلمه اندام
بکاخ حرم شب و روز منی حیرانم

سز قدر ما بکرد و دما ز سر فکرم
مرکبام و باله به پشت و رو حرم
هنوز هنوز زیم عیار از آن پرسم
چه ناله شیر بر آیدر جگر سپرم
با قرص شمس میبکشد چال این قهرم
در انروز که بوم بکرده پرسم

کمر دلباز من مودت قلبش کوته
 کمر شوخی من تیرا یکی مونسیت
 چنان ز عشق تو دیوانم زخمی
 صدق ملا حبیب حرف نه از عشق
 چرا که جز به کعبه است ناله فرم

که گویا دران کج کباب درمالی کنم
 شوق تا جزاده ام چرخ نشینم فرام
 اسب کجایم دریا با هم دردم گرفته
 گوشه چشم غزلت را برون فلک
 ناله گشتم بر دیال غیبی عالم
 کتاب عشق من دم در باره پاره است
 صدق ملا حبیب گفت خوش خوش میبارت
 ریختن از شب که بالچه درمالی کنم

یک لب بچش در زار زود دارم
 به قدرت و صالت من بگو چکنم
 چه نوره است کسم که گمان شد
 چه آرزو که با کمر به هو جو دارم
 هزار سال بازلف تو گفتند دارم
 چه در کنایه جانی میان مو دارم
 قسم بجان

قسم بجان تو جان که از گمان نیستم
 شبیکه بینو کمر با پس دیده من
 چنان کرم توام مار و حفریم بکرو
 هزار بار کرد رسال پیش از این ناله
 با خطا و بیاد نام بار برده شوی
 سیرین یار اگر ملک طلق من شوی
 لبان آلبالو رنگ تو را به بیند شوی
 بهار من شب قدر آن شبی باشد
 نابار از سر آمد باغبان بهار نیست
 کمان کمر که چون نان سبزه خورد دارم
 هر صد قاب لب نموده و پست خواب دارم
 کمان کنم که رشک مظهر جو جو دارم
 همین خیال مکنیدن آن کلو دارم
 علی الدوام شب و روز من و منو دارم
 بقدر کله خوی و هر عدد یلو دارم
 کمان نکند در خنده آلبالو دارم
 بنیر کون تو لب من مایه بازو دارم
 خیال میکنم سوختن آلو دارم

صدق ملا حبیب سالهاست میگوید
 ناپول و کچه دارم فوت ناله دارم

عشق با مهر تو ارم بدینا فکنم
 کمر سرم را به برم بر در زانچه بار
 ناله آرزو معلوم من چوب زده است
 همه آفاق کوف شهرت منم بچوب
 رشته حرم چون خنجر بهر لبش
 لیک خواهم بان نخل بخز ما فکنم
 لبین محالست که چشم بر سر مجرا فکنم
 دوست منو ارم من از کله ملا فکنم
 که همه دحو الا حشقم بگو تا فکنم
 اگر اندت بران زلف جلیبا فکنم

یار کرب بلب من به نیکو گشت
یا منی ظلم فراوان کند و پاک ندارد
جو ز نگو به یار بر من در حلقها
در چمن ماه چوب دلیمن زنی بخت
بسکه اندر نظم بر فتن کنه خیز
در عشق هم با قدم موچه او
گر به یار جور اسرود و از من آید
منم آواره اعجاز میجا فکتم
که مرا فقه ظلمش بر آقا فکتم
رنگ اندر دل نافه طلبا فکتم
بشکافی بر من رقص بدینا فکتم
خمر خف نام همین حرف بینی فکتم
کم شمع که در آن فرسخ جولا فکتم
کوشت بزه بر او بی شک و تولا فکتم

سید زهر بر شک بند یار گوید
صالحی و صریح لاس فکتم

هزار سال بعد و خیال آن بر من
براه عشق تو به عارض زلنگه درم
چه نگر است بکوشن لکها جان خیز
من از صیحه ندارم بنور شمع چراغ
جمیع کوه و در سید شک من کرد
از انور که فهمیده ام قریب جت
اگر تو از این یار قریب میجو شتی
چنان خیال که از حال خوش خیزم
اگر به خور و کنی زیر نیش و نهرم
بچشم من لب لاک است چون شکر
شیر در آن جبهه چنان فرم
دیگر عشق ترک بخت و شمع آن کرم
هزار کج بچشم باز خون جگر
برو بگوش بر سرک بجای بر فرم
هر آنشیر

هر آنشیر که شوم شیطانی بیالکار
از آن سوزر نهاد سرچ بلیم نور قریب
خدا برون بگشت بر لب چنان فرم

بار من شرقی و دخی بزند در کوشم
دم بزار در جان و کان قد نبیانی شد
من و یار و قینکه تمام شوم جان همه
با قدر مغر بارم چهر زهر جویست
دقی من به میکنم سنبل لطفن لکار
بسکه محروم ز نوش لب لب نوشم
لر لر آهسته همواره که یک پای بزه
میکنم خمر بسیر و نسا و عتقا
ز عطش صلی و کلیم شمع چون کرب
که فردا من حکیم جانی یارم فهمد
روز نور و داشت ذکر از انبیا نشد
میچسبیم با هم تا تمکیده است خرب
نور آن نایکی با چهره یالاکن
به از آنست با نیک سر کلون نوشم
ان و کانی که به کفست دکان باوشم
نهی می در میان دمار به آلا نوشم
بهان مین که به نرغان چون کوشم
جوت خرابی میکنم شیلا بلز فر کوشم
عاشق دواله به کوه به باب نوشم
بنو بکند که از چشم خشم میپوشم
نوبه دارد در نصفه پرو پوشم
موسر نیست بهمه خرابه لافوشم
آفرین خواند بر درک و دخی نوشم
خواب بلیم که نیم آوه در نوشم
من زیستان چشم شنب و دخی نوشم
بیم و اندیشه کن جان نوشم

خیز روز را پیشکش میکوشم
 بنابر اسیر خندان ساله
 زلف تو که شوق رنگ صدف است
 بهم باز در میان بموش فروشم
 از دیال تازه اگر نه فلک پر کنم
 بد هم یار نباید در آغوشم

چونکه مین فکر آید من باشم
 روانه دار که در بند دهم تو باشم

غبار را که در آغوش فلک بر پشت
 چنان مایه من فکر شدت تو باشم
 آنگاه من بجان با جان سوخت
 برین ایت هر چه منی تصور تو باشم
 بقدر که در دهن منی و آتش تو
 خدا کو است که در دم در آفر تو باشم
 رضام فک شوم بخت بشری رنگ
 که در سال و کزین فکر سوخت تو باشم
 بشدت که بوزم فک شوم آسان
 اگر با هم آن تیغ آید تو باشم
 صد قوت زانور من به پنج شیر
 در هر نفس کنم من یار ساز فلک
 در هر نفس کنم من یار ساز فلک
 هزار مصوف باز نویسم و بکنم وقف
 بر تو کار تو میخوم و تقدیر مانم
 رضام سلسله در بار من فی مدامی
 که بکوه قله عمرش منو با تو باشم
 حق صحت

همی صحت عالم نصیب ما بشود
 و می کند من بفرمان در دوش تو باشم
 نمردم بسو با خمار زرد آلو
 چه پیشش خصیه مقبول آلود تو باشم
 هزار تو بخت در مقام من بشود
 بقلب من نگرش من با تو باشم
 از تم بسنگ همه کوهن مرا می بلور
 با این دست اگر در کف کلور تو باشم

بدل دلیر صادق بکن تو ما زور را

چهره من بقرار رنگ ما تو باشم

زخب زلف بشب صد بار آه کشم
 بی بین چه جور زلف و شب بیا کشم
 از آن نور که فال و خط سیاه تو دیدم
 شدیم ام مرا می خط سیاه کشم
 دلم چه دلو قاده است در چه و بخشش
 بختن بر دلم کل همی زلف کشم
 دوم بدست و پاسانی امید دار رنگ
 که دست در کف با بر آناه کشم
 بران راه که اندلیرم عبور کند
 چه تو نیا چشم فلک انداه کشم

آنگاه که لب لب زبرگاه من صادق

چگونه جور از آن کب زبرگاه کشم

مخبر بهار را میخوانم بهانها کنم
 چون که باو میخبر بهار را میخوانم
 آن کچه هر سخن که میخوانم بهانها کنم
 دل من تا بد که زنده را میخوانم
 با هر قافوی آسان میخوانم بهانها کنم
 که تو آید با کچه امنی کند و کو تو کنم

گفت که بجز نذر این سکت هم نکند
نیم رخ و جان آدم هرگز یک لوت کند

گر بنیم فتنه یک بردخانه یار یا شال کشید بر لب یا خوب بار و کنم
تا بچه ها هم را دیده ام سرخ و سفید میب دارم هر دختر بر کنم و لوت کنم
یا چون گفته براندن تناسخی شوم تا مگر خود را بجلد گفته یا هو کنم
من بگردم با سر از سر و فلان در رسم خویشی را که سوله را بدست تو کنم
ولت و صلوات بر هر روز که میاید از شر فیهام و عیدیت در روز صد تا بگو کنم
که برین یار من خمر در کردن میخوانم شویشی را دادا تا هر بیانت ز الو کنم
یار هرگز یک قدم با ما نیاید چارباغ از شک چشم خویش را که چون پای تو کنم
من دماغ خویشی بر لب میاید میهم بر امید زلف از لبش بر لب تو کنم
من بشکر و بدن لا چشمو باطاشی دامن اطفال را بر از کر و کنم
لذتی بالاتر از این لذت میباشند وقت لب پر از استغش سر را گو کنم
تا هم رفت دور سکو با نهادن کعبه فکر دارم این سرم را جباران سکو کنم
شاو گشتم یا رکف از صدق حلیب
حال داوای خوش را آت بیا گو کنم

هم بخواد که قربان روزگار شوم
یار جو بار نه بلکه هزار بار شوم
کمن صفت

کمن وصف از رخ نگار یار در رخ
بجای قوز و قوز و از این باغ
بیچاره را محنت یار بار کردند
رضوع غصه بخش فی خیمه شوم
نگار من بن فایه خرماله کند
بگرد و لیز ان سینه بنی برسم
که یم هست یار من بغار شوم
که یم یاد چه هم خمر روزگار شوم
که یم کور با باغ از من بیچار شوم
بر در کار و صلاش از قدر چار شوم
به است دارد و دماغ هو دار شوم
هزار در شب من لیز تر آمار شوم

قسم بچرخان یادم بدو بکر
چنان یارن کچه سید منی غار شوم

کس رعایت برانند در این عالم شوم
دره کس اگر خوش و سیت را برینند
شبی که من روکش بد یکس میرم
تا صبح چچین و چچین میرم
چشم بر سر من کچه بالا میاد
نگار من بگوید یو سر کوه قاف
باعت خجالت کلها سر در چارباغ
بالین ریش و بالین سبناک بالین شوم
تا انروز با من زیر این دین میرم
بالین همه کش در این دین میرم
شوخوش بالین با این دین میرم
بر در کچه خوش کلب بالا با این دین میرم

نوا

دلم میخورد و سید از من خوار سال نشم
کلان شهر ز بس دین را که در ضایع
تا آسان ستاد و بیت بنده بی پیر
ز راه و فاد و فوقی که من بون دارم
بیادان کچم هر شنبی دوست دفعه
نوعه کرده و لغت پر مانی میرم

صادق طایر حبیب با یکتا محبت

شبابی پند که بار تو پست من میرم

تا از کف انداده پر جام کمرقم
تا شکست لب چشم نوش پند بزم
تا زلف دراز نوشه سرت لایم
پیش زانکلی دف کفایم بجام
خاطر بی نای نیاید بیر یار
هر سرو باند نام سکنه مشکه بنام
نقد از من بریزد قنادی دها بویان
چرا کف خور از راه زرو بام کمرقم

چرا زلف و لایم من ازین کلمه نذر

از خم بزر از تو تا شام کمرقم

عبار

کجا بداید یک طغی از بر دستم
کجا نمک پر شد تپش با بر شستم
زینش موی مزه نیز بنزدان ترک
رسید پایتم ندیم بدوش فلک
چه باده است بلبلت از روشا که
بر شسته مردول و دوش مدرک است

بهر چو نمک شعور کنسید من صلق

براه با هم خوشی زنده بچشم

من از چنان کسم با هر روش کیرم
حیات خرم مرا میزد در اندر وی
نمیرد خوشیهای زو کار با کس
دلم میخورد و سید از من خوار سال نشم
کلان شهر ز بس دین را که در ضایع
تا آسان ستاد و بیت بنده بی پیر
ز راه و فاد و فوقی که من بون دارم
بیادان کچم هر شنبی دوست دفعه
نوعه کرده و لغت پر مانی میرم

دلم میخورد و سید از من خوار سال نشم

کلان شهر ز بس دین را که در ضایع

تا آسان ستاد و بیت بنده بی پیر
ز راه و فاد و فوقی که من بون دارم
بیادان کچم هر شنبی دوست دفعه
نوعه کرده و لغت پر مانی میرم

نوار

به از آنست به شمع من میان پنج خرم
 چرا فرصت کنند از نایب کیر آیینم
 ز منی حکم به بر سخنان کرد و پینم
 که از عیلم کو چنانچه از این نکهتینم
 قرار که سر زش کنم چندیها صمیم
 بر این فضا نشسته و میخوانم بود یا سیم
 که از بچه خوش آید به تو گشتن گوینم
 اگر ماچ و میج و تر و کبر و کلام سرینم
 بهنگامیکه از لطف سرینم زخمینم
 سه کمر و یار و میوه و زور و شک و سیم
 چه از غنیمت و شهاب و دهر و سر هر قلم
 بهنگامیکه به شمع من تو بر من یارم
 رقیب و خویشی هر چه بکشد به شمع من
 بگم به کمر مار به بندند بر سر رخمه
 سرین قدر یک کور پسندیدم و نامی
 اگر از لطف کوزه پر بخورد و پادشاه
 کسی پیدا شود مار زنده اندازم یار
 هزار کلچه نرگه دم به هم بستد و کلات
 هزار دراز کرد و فروز از خمر خاتم کف
 نینغمم که چه شست که چه شست و چه شست
 سر لطف خط بکند از زور و دغای یار
 اگر بولی ز زلف تو در دماغ من

بصادق ملا حبیب ده توان سیم غمت را

چرا در اعتبار امروز به از بخار فروینم

خواب دیدم با بدوش کرده تو بستان من
 هر که با من به بند کردی کو برشت
 دگر دیدم دو دیدم که با من اینها
 هر چه خواهری و قی شد و از سخنان من
 بنی که دیو بیند و در و سخنان من
 غم بهر دارند ندارد هم و سخنان من
 کفش دایر تا

کفش دایر تا کفشها با ر سلا
 تا خروس با دنی منفار شود از چشم نه
 دردندان سفید تو بخاطر آورم
 سئل و دق و آرزو و سنیام رفع شد
 زین دندانانی که کرب کس مجرا کس
 بوس دل سختی یارم را بگویم بعد از آن
 غم کشی روز شکارش با دمی کبر و دست
 پیش پا را از این تو سرم را میبرند
 تنیا کو مکان حینت با او خدای یار
 سحر را با دست حرف سدا و با کوه
 که در دست سال تو به زخم با کف کفین
 خفته لبش کرد واقعی هر حرف شوق
 تا طلای ناب کرد و کفشها به میان من
 خجالت کل کل خورد و پست و افغان من
 بر طرف شد و در لاس مغرور و دوان من
 از سر یک شب است بکدر استان من
 کله کوشه هار قشیر را میکند دوان من
 آب دانه شدت بیند کمری سندان من
 چون شک یوشن شوق و فدا و بستان من
 تا بکدی گشت جان من میکند قربان من
 یک یک و یک نیم یک تو از کف قندان من
 پیش لطف من به غیر است و غم من
 عشق باز ز من زخم باقی هر جان من
 کاشی خود شود هر طلق و بستان من

صادق ملا حبیب بایار خود خلوت کند

رستم زال حسین کرد و کند در بیان من

راست اگر تو دمی رو فرشته خرم من
 تا که بر آتش برت دلیر من جیش میاد
 جلوه دگر میکند رو کتا و جرم من
 قبل این دم شود و فخر بهایان من

معنی خوردن بدو آنکسی دیده است
رسنه کورن اگر مشایخ کاو خوشی گها
بعذر سال اگر چه تو می صبر ایلم
روز جمعه از دست من می نشستی خوش
هر که مخامخ من لوطه او دیده است
یار اگر چه وایش بند و نظر یله ام
گر که تجسد از خوشی بود ان پتو کلا
من خوشتر سالم با قدم در ان زمان
تا بدن لطیف نه شب چله برف ماندا
میرم هر امام زاده شمع ز موم کافوی
هر که خبر میاورد معنی وفوت شد
با یکیش کتاب چون بکند ورق ورق
این سرخس کفم بند شود به بند تو
موش شکیب نقد را بخوشی بعد کان
بلبله که من تا به قصور آمده است
دلبر من عینک من عیند بخوشی کند

او بخورد آورد دلبر لب بود من
عشق غم نوزت کیر دید کور من
قوه رستی بشد پیدار از ان من
بار یکی میان تو تانده است هر من
ذهن و دکار او لبه مشغول بر من
فرش کشید طلبد ام ان کجا بود من
آسته آسته راه دیدار کلا و از من
چا پار با من زند بخت بهر من
لقه یا کلا کشید این دما بود من
سبلی سیم کون کف تو بنی بود من
او لبه مخملی از قبا پر آلود من
ضعف زیاد میرود و درق زور من
قوه رستی زنده این چو این بود من
کمر به یار من اگر آید مایم کور من
طعم صبر میدید خبر میا که کور من
ان تر شکر که میزد تر آلم من
بابت خود را که

بابت خود کردم بر سر زیت محمود
کوش من اوده و 2 خیر کلام یار من
دینر کوشت تو اودا باید فلفله
دشمن جهان بر تمام صبح میکند
خیج حکایت است این یار و دما میکند
قال بینا و در نداشت فلما شده
قوه لایتم گفت خیر تن و خوش تو

سبک سبکی ان نیم زنده کند من
کوش ملا پنج پنج بود از قور من
از وطنم رفو ان بخت من خوش من
نامه زار زار من کمر به هر من
در عرض دغا من خوشی من
باد قور قال لوفاه و هم خال من
سنگ پار کشته است هر من

تا که لعلی مهم فزت پیش باقی تو
در نظرم نیما شده هر بهر باقی تو

سحر خیز من بکنر بلکه زیاد تر از او
تا که خواب دیده ام کمر به من ترا
یکماه روزه ام باد قور ماه من
رنگ سفید مهم مثل شرب و است مت
یا قور کار اخبار ایبر قور آورد
تا به خط دلبر کشته کلا و بخت ام
ناشب حید کرده ام خانه کلا و نیم

یار اگر لب اندر لب این بود من
پهن و دشت لقا ماکر در کور من
کمر بنار او دمی بر در زبلو من
مشالا خوراک من شود بمان این من
خاصه ان سحر او بر دما من
رفع شده است از تم تملد او دما من
بیز کلا بخت کشته است تن کلا من

لین من فاما لوزموت من شمشین
کوشا اگر بوزند از پی شست من
نالب لعل ان ببردانه آلبا لوشده
جلوه دگر نمیکند بچشم آلباوس من
ناله بر حبس تم فیت غور عظم
طلعه خند من نه شنب دروگر کرم من
کرکر قتیب جون من کبر داورانش
بر سر آتش نهید صد بنه جور من
کاش فلک من در پای بر قتیب من
پن مرشد سر قتیب من قتیب من
دوده طبعی تم در لطم بر میاد
خیل خراست ان کسی توانا داوران
نار فضله تم فامه ساز و بافته شد
خز بر آب لشم کند فامه ساز من
بر سر زلف ان بر تا بتمام مار رسید
بدرختن جود دگر خیر خیر من
ناله مرم آمد و یا سیاه پوشش شد
رفت تعلقم بزراغ سیاه مار من
نام نیکو بر خن زبان نیام
جز که باین تم لعل خند من
تا بنو مجله نیم فریشا میو خاند
عظم کنند اگر شوق خیرین کرم من
نور که یار آید و منزل من لاا کند
لکش زبا برون کنی لعل من
قیس و الوار نیم در حمام تم
بلکه بناید او خورد قیسی و الوار من
صادق ملاحت سبک که در حق شد

طلعه بشیر من ز کرم بر معن من
لدا انا شیرین شیرین خیل دای من
کس نداند این سخن جز که ان من
بهر از باغ ارم

بهر از باغ ارم باشد فرشته دار تو
بدر از کوفت آنکس باشد فرشته دار من
از خوان نهر السوراج افکار تو
ناب بقبانی هزاران میوز داین من
منی کچه باز حضور را حضور کرم
ناله نهیدم فدا ناهمست شمار من
بدن بر سفیدت را بر طاهر کنی
صد جهان رشک بر دست نقار من
کر تر کلب سباق تو بر من ارم
لچر سربالاست در عالم شوق معاری
کر طیب بخیر کند بر من ز باج لب تو
حق و قدرت شوق ز دل نکار من
تا بدور ازین لشم سیاه رستیت
عصه لایبند بولیند شمر وار من
خرشوم خورشید نرم از اینک من ادم شوم
چونکه خوشم شوق کچه شود کوا من
هر چه خوشم من باغم و شکاه کردان پیر
دقینتی نکاشت ز غم آسان دوان
تن برک خورشید میوم چنگلی چون لاف تو
دست عزرائیل باشد قوت حقار من
بلبلان بر تو کون کاهو خورد رد
اقدار عظم تا قیامت از بر خوار من
با کچه کنجک دارا کچه یک لخته خونی
از حسد دارد دل اینی را اینی من
تا بمنزل کوفته ریزه است لچهاران پیر
کوفت را دست میلام کند لار من
هر که دنیا بدو بهت یکبار از شوق
دم قهوه کاشیار او لبه بازار من

صادق ملاحت زور قاتل ملک شد
خایه لاس کبر در کوه قمار من

رنهام ز شرمی را کنند ز کفان
 که ریشو لا نشو ساده روم و جهان
 سفید بدن آن پیر خفید است
 سیاه سازد پیوسته چهار زبان
 یکن شور از شهر یار آد برم
 کوشش بشورم و خورش کفران قران
 ناگشتی است بر خسار قسم یاد را
 بهار کشتی محرم شمع خزان
 بدل من بعد دل کشته است عشق
 بالینجالت چشاق لایه روان گمان
 رقیب من بتر از قهرهای یوست
 نگاه من به این چهار کل کیان
 بخت چاک کام دولت یار یگر
 که دینی بابا سک کیر اندامان
 معاینه که ملا تو سر خنج کشند
 نادل در سر زلفین تو کفر فیه گمان
 ز لعل پاک نیانی اگر لعل طبع
 علاج تو در لعل آدوم بر زبان
 بر ذکا فراق به فریاد دارم
 که کسی ندیده چنان فریاد تو را زان
 رسد بر کوهت طبع بعد تو در خشت
 چه ماهی برش کرد پراهن گمان

صادق صاحب شعر خوارگاه

فشک ما چاک کرد و کند بانهان

ششم از دست آنچه که تو کلور من
 ز بس به چشم درو زمین کلور من
 زحل هرگز نیندیشد بر سر هر کلور من
 و میشد اگر بیند که لب هر کلور من
 دمی صدای میگویم قدر کلور من
 می چندان غمت جز در دود هر کلور من

دل کلور من

فشک کتب یا کم کنند و پان خجی
 بچه باز خجی میکند هر دو با در من
 اگر با شربت نای کتم جان بر جان یافتی
 میکند از نایچه خورد آب سبوس من
 اگر خوانند زخم کون رقیب من ز فو نام
 قافوی میباش تا هر اگر نیند من
 ز کاکول که در خجی بر دم جاسرین تو
 بجز نوره که کاکل در شرف دارد که در من
 قسم بر زرد چغت و بلبل با سرت
 که میبوسد ند بدخیا روز در آو من
 در تخم فخر تو ز کرا که آو لکان شد
 صفایش بهتر از بانج کبک لکان من
 بیک لنگ تخم خروس نگاهار با در غم
 موسوره که خفه سازده همه تو در من
 با بچه میبوسد من روم تا کوره نموشید
 بی بچه بستیم حسی میبوسد لب تو در من
 تا چند رفا که آو رقیب کزنده آقا
 با نیر پیش دماغ او نشد بر تو در من
 خورام اگر کوشش بخورد ناکش کوند
 به از تار است کوک که کوشش تو در من

صادق صاحب شعر شونیکو قریب

بتر منخلاب لغ از دین کر کلور من

هیچ شهر لاده ندارد چه دماغ تر من
 جهنم آن است ندارد چه دین کلور من
 خط کبک میبوسد خط از تو شد
 تا زمر تو به بستند خط من
 تا نهادم سرم را بر وان سینه نرم
 کبک خارشک کشت شکا بر من
 روز سبب یارم بخورد نان و کمره خشت
 دل دجام بسو لیب هر کوشا کر من

این در خانه خود کبریا و لغوه کنم
 که غم را بنی از رخا در نش
 پیش فکر کنم با رخا در نش
 سر هر قطعه شک بر هر صدف غم باشد
 معبرم را بکنید فرس از این بچشم
 مال و مال و مال و مال و مال و مال
 تا چشمم بر باد منی فند نور
 بهتر از مرغ بنامش در کفر دل
 هر سر و دم و صد قصص مرغ بکنند
 که بان زاده سمان نظر بدکنم
 گمانه مرغ مبارک در غم دارد
 همه صحت انوش بجام روزه بخوانم
 یازمن و حده و صید بکند صلف کند
 در نیام بنظر دزد سلطان سنج
 که که بکامی نور ببیند عشاق نشوف
 همه محاکات روم بیک آن کیرم

احتمال از به هم یار بگوید در من
 را ضمیمه کند هر باد تو خاکستر من
 شش یار اگر آید تو بستر من
 که زبان وصف کند یارین من
 گاه باشد که هم آید بسو معبر من
 صدیک نیم نفس یار را یار در من
 مرده هیچ نمیدود که شکسته من
 دام نایار نهاد است بر کفر من
 کرد آید ز درم شوق تو منظر من
 پنج تاغ برید بید کافر من
 نشان منجمله یار ز در پر زور من
 باید الماس نشان که همه منبر من
 خف او هست بزار ستم محشر من
 خنجرش یار اندر بر لب این منبر من
 حقد و حسانت او را نظر خرم من
 چادر خف تو که شوق شکرم من
 منکه یادیم

منکه یادیم از به هم یار بگوید
 که دلبر من با یکیش در اخلاق
 رنگ درو من من یک با نیم یار
 دفتر عشق هم که نظر من را آید
 تا رقیب بیا یک مهر من را یار
 با تالاب طلب فغان چاه بر نهاد
 تا رسیدم به جنت بر طوط سفر
 چوب آهک کو بنی یار بگوید بر من
 یا خفته انوش بهشت است من
 در بالاخت فولاد دلبر من است بخت
 منش کیم بود که ستر پرستد خنجر
 حشمت دارم که بگیرد منی دختر من
 هست اندازد تو صلفه انگشت من
 هست نازک تر و بهتر ز کار من
 دفتر شاه نهاد آید بسو دفتر من
 هر چه تو هر چه تو هر چه تو هر چه تو
 رشک بسیار بر در لب صاف من
 خوره شاه لایه بر دلال بخت اختر من
 مثل آلت که جاق کرده که کر من
 حوض دریا چه او جنت چنانی که من
 منکه بازنده شود غم بر ما در من
 دایره کرده است عمارت بچه دیگر من

صادق ملا حریف نقیض از سر رفت

از به هم یار بگوید

این ریلا سرباز جوان خوش کن
 بس خوش در نبرد بخان مورچه
 زنجیر که در دست از بنی من
 خلقی با این سبب شد از بنی من

بان بچه بدو که لشکر و دوش کن
 ای غفلت که جو بر بکون از بنی کن
 خلقی با این سبب شد از بنی کن

خواهر که حکمت خود زدن زنی کن
 در ایست این خانه که از این دنیا فریب
 که شد بنا که کعبه ام از کربلا بیاد
 ایدل برو و محبت او را بنوش کن
 خواه هر نوا از نفس بر آورد بر سرم
 از آن سرین که هست صراط مستقیم
 حقا خط که کعبه بابا نوش کن
 خواه هر کسی بر خوار تو پیش روان
 سفر کعبه شیشه می کو حاکم کن
 آن صبح دم با پیچ خفتم الفلک
 خواه هر کتاب از دکن روان شفا
 چون بود میان کعبه بر چشم من

صادق صاحب پیش کعبه محول
 صحبت بزرگ کعبه بود و کواکب

بغیر از این همه که در کتب و کلام
 بسوی حرم باطنی بر رزق انعام
 شمع انکوشه خوشتر ز باغ و نه دروان
 اگر آن کعبه بدید بوسی زانک خندان
 بدل آن

بدل چون تخم مهر بارافش ندانستم
 تا معشوق از من عاشق در شمع کشت
 زن و زنده جان و مال میدان که بیاد
 بهمان خود محال است بگذرد بگذارد
 دلم بخواد که کعبه بهمان که رود خورده
 دلم بخواد در قیاب چون بیندازم تو چاره
 سران کون با من هزار یک کون و چو نیست
 بر ابرج باز چو جلد است این روزگار
 بدو ما رو نیا که اگر لغزش می خرم
 ز بوی زانی در او در که کوشش نیست
 جمیع حسرت را بیدل من بر طرف کعبه
 چه از درم در آید لکار لنبانی
 سرین دلبری مست خراب نیست
 برشته حال ندو پستنا ز ندوان

صادق صاحب از کعبه کشتی
 تا آورد حضرت را و سر زلفها بستان

باج و محبت پرچم شادان دست کم قیمت او هست در کعبه

اصد بر سر الفبت من کو جهان
دینم را دهب خوب قهر شویم
بچه کرکیر یار کیشش اودا خم
ایضا فرست جان لعل حجر خیز
یار مارا بر غیر پندب انش نهند
یار و قیگیه بر سر قدیم میخند
غم گفتن من ننبه غمز و بخت
بر سر از لبست قیمت جان فروشی
دین مر داری یار اگر لطف میکند
بچه باز سر لاف کند پیش زنان
بدن لا چله دلبر خفا تا دیدم
کنج دالان تارکی یار اگر سر بخورد
صد و چند صید ان شا و خورجی ندریت
اصفهان این روزا نندیشش بخت
بایرین غنای اگرستم فی فرو دم
صادق ملا حقیقت کیر خریار

تازه تر از گلستان به ناید ایسان
دقتر میخوام سرم اسم تو را و زبان
تا بر پیر لطف قد تو غم هم چه کمان
از شارق قدر و بالار تو هر سر و روان
خیط به لبه از آب خج تا بستان
ملا چون ابر بهار است ناید کرمان
دل من به غوغاست کباب و بریان
مهرم اودا جهت خوب ای اوزان
لطف او خصلت شک تر به از ناز و توان
همه از رشک بگویم بنام پستان
چون نزارم خوام چه کرم بر سر زبان
بزار را به بریم ما چ ز لعلش بستان
تو بر این سر کور کنی در میدان
جهت انکه به چه جوت در او غلمان
دست من بند شد بر سران بندهایان
کمر سر خرم کس فایدا و ابر بیان

یادم اندر که

یادم ندر در آید و شستن کشید و شستن
جانم بد فرم مکن کشید مکن
پیش خدک پیشش اودا بن نشان عالم
گر گفتن کارم آید بر دوس بامم
شکار حشیم یارم خرا بهر کشر مانی
یارم بیاد خرا بهر همان ما بکردد
یارم بخرا دلکن از بهر دشت شستن
مستی سدا هم حلیک ایضا جان است
اندره جانان کفش و قاس مارا
یارم اگر کوید دیشب به چرخ خوردم
دشنام تلخ یارم بر دوس ما بگوید
سر دین حق قدر یاد در دشتانی لاجند
خی طهارت است آنچه کلناری
ان دستها بلورین کردسته بکیرد
کرم بر خوررت را شریادین بچند
فرا خط یارم غمنا کشید شقا

از خانه از شستن کشید کشیدن
بر سر شستن چشم خفتن کشید خفتن
زهار الف زهار خوش کشید خوشن
از صحن خانه تا بام اوزن کشید اوزن
به جایت سر مغان نوزن کشید نوزن
قیمه حلو مارا روغن کشید روغن
طشت طلا قهر لکن کشید لکن
شرب زخاف یارم بکن کشید بکن
آینک ان این شهر توین کشید توین
لخیر تا قیامت خوردن کشید خوردن
بهتر ز همه حلو است دین کشید دین
بسیار جایداد برین کشید برین
از بهر لایق من پیران کشید پیران
این کادار حشیم اودا کشید اودا
بر بهر دیک عشقم بر شستن کشید بر شستن
فرمان ماین رافعی غنی کشید غنی

ازدی که باز تو باید کوه زنده را بروی
 امم کور یارم بشد حینی نامی
 هر یک از خوار سرگین اگر ناید
 هر روز یارم و سر و ستر پله
 ایروستان جانی غشست کنی شادی
 بابا دلیر من خواهد اگر میرو
 تا خط دلیر من رسمت در بنا کوش
 که مرده بخوانید رحمت بر او بگوید
 از کوچه لب یار اندر نظر نیاید
 مجمع حضور ما کوه کنسید کوهن
 خدمت و آستانش کوهن کوهن
 از به خاطر من دامن کنسید دامن
 به جابر آهائش لب کنسید لب
 فرداست زین عالم جانی کنسید جانی
 از بهر حکم استیون کنسید شیون
 بیجاست کوهن لب کنسید یون
 از تار زلف بان کفن کنسید کفن
 صد شمع همچو خورشید روشن کنسید روشن

صا دق اکرمیر و حقارای این شهر
در کوچه کارش مدفن کنید و غنی

اودا شیرین و شیرین و اودا
 من چه مایه خنجر و در خنجر
 من بخت جانم را میفروشم به هر ناز
 گویم افریند با کبر بند
 سید که شیر را میخوردیم بهر دست پا
 به زهر مار که در کین و اودا
 مایه سبزه کین و آستین و اودا
 نایب با بهر اش شیرین و اودا
 تا بچشمش با قدر خورشید و اودا
 تا بخانه اش کاشانین و اودا
 می خورند و شیر

من سر ز شید را در راه پروین بدم
تا بخ از آبله پروین دارد یار من
خیطه خراهمم گفت که کوس بود
وقت صیاد شست شایان را در این
متر فک را من کند بوی من خف
چونکه حسنی چو جو العین در دبار من
عظم دارم کف نفس قطعی که از دفع
ندامت کو چو در پی فینی دار و یار من
بنده مشو الباقی ملا حجب بر نکلیان
فال و زلف نازک رنگین را در این

ان بچه ان گنبد آرد بر بار من
بر کعبه بار بار بنوشد بار بار
شک و جد و قیافه دارد و دوست من
من عاشق ان بچه بودم ای همین قشما
صد حمزه هزار رز جلدیست بهم من جلد
مسکن نه فارون بیکش تو بخوابم که
این لب و دهن من عاشق بلبل کوچ است
یہ چه چشم باریک ابو چر دارد
روزیکه بر او بیت بندد که قلم
در او بر خیزد ممکن دل چن است

در عاقبت ششمین دولت چهره نو
 رفعت کا بلیکم گیر و بهتر حسین جوینه
 صد میدان شاه چو زلفی یکده هم برابر
 و فیکه کلیم را از بازم نمایم سر

حاجی صدر فاروقها باشد که از من
 و فیکه یازم بخشتم زند و کلاسر من
 بسته است ز صدم تا قدر کار خاکی من
 لایز م را میخانه عاشق و حبا من

صادق ملاحب یک کیم کیم یار

زودین صحیفہ شریعت از مولانا

از کج فراس سر تو باد سزنی
 شمس فلک الحاشیه در کام نکونم
 جبروت ببار کفتم قربان تو کدم
 تبروی منی زخاوند مهر خود
 از کدر سرین سفید نرم خالوت
 از بار سر کجند را نکند مسکن
 رضام بقیم جبروت کمر تو
 نابین کدر تو پسندید دل من
 قربان مجو باز تو نیار بکردم
 یک ذره حست بکجا از من

الحمد لله

رفتی و برده دلم از بس فلان فلان
با همه عجب و سر هم کوفه را میزد
هر که ز جاده عشق کیقد می بردن زده
چرخ ز رخسار آن یکدم مثل دهر برآید
ایده و آفتاب خیز چنگ کشید چمن یار
درگاهایک یارین گفتش آتش میکنند
چو که خیار داشت لبه کوزه بزرگ را زد
که لبش کشیدی بر یک نوچنی کنم
بر که محبت ترا دل و درش بدست
که افتد بخا بدم که تو به بند از لب قیب
پیشترین دلبرم خیس ضعیف مینماید
از سرمه شمر چون چشمم هم گریه که
هشت جهان شرح دینی قیمت پندارند
ایده و گمان دلبرم از نو با سر نهاده
یک خنجر از خون خوب نزد تو باز آوردم
یک سرور زنی دلم عشق ترا کم کنند

کر که ز کمری زخمت آب شوم بیل جف باز بود کمری تو می شوم شران شران
 دور وصال دلم سطلنی سبب بزم خواب ندیده اند همه چشمه کن کن کن
 گویند من کلم کند کوز خورش با ندند اسب محبت دلم بر دلف خندان خندان
 حور پر روضه غلمانا غنی کنایه شده اند تامل من کشته است حررین زمان زمان
 سخن من از حضرت خضر زباده تر شوی کرد چند جامه در سر که جوان جوان
 این سنوات عشقم بر من جوان جوان پشت کو شام افکنم پند چه چنان پند
 دلم نازنین من پارس سبز بر سر تاز بر اسب من کنم فشان فشان
 بس می عشقت بزرگی در بهر عهد معده ام روم خوش بکنم چنان چنان
 دوزیر کاکول هم قدر ست که گریست از جهته ان کر سخی کتم کران کران
 که کجا رنج دین حسن بکنم بر خوف باز زلف کا خوش میکشدم کشان کشان

صالحی ملا حجب مز کچه تا خواب دید

بر دهنش مرده نند و هیچ دگر جان جان

آسمان یک دره پیش منی عشق یا من بار را نیکو سپار که هست او با من
 بوسه ناع است دلم با دلم کشته ام چون خریفه و چه بود کشته است آفرین
 فرستی دیگر خبر بکنم بکار تم سرم کار عشق از کس که کعد دل کار کن
 یا من نازلف خود بیرون نموده از کله هر دلی چه بگوید از عشق او چون زن
 انکه نام او به

انکه نام او بود مرا قتی بودم قاتی این دلم میزد در سم او کلام من چون
 قله پشت قدمه دیوار خندان چو بزم کرمی شب است تام دارد بر سر من آن زمان
 که یک کوه خلا بکبار در عالمی دید در عاق من بعد بسیار بسیار ای کسان
 بسکه من عذاب بودم بر کون کون آن روز شب میخوایم در عالم روم از کسان

صالحی ملا حجب نکشت کرد از سرین

می توان گفتش که خوش او بهر جان

ای عشقان ای عشقان هر روز زلف ان جان در پیش ان کم پیشه با خوش چیده کسان
 ای عارفان ای عارفان بالیه همه دلویم خورش کنم منظر را تو مان فغان فغان
 اندر که انجوان مدد دارا دارد خوش یک جور او سپردا شد در کعبه باغستان
 اندازد این نه فلک شرمند که دارد دلم در راه او میقابلیت عمر خیزد و لغت جان
 و فیکه ما من میخواد و قرقر شیا بچر فاند رشک زبانی میبرد و سنگ بسیار آسان
 خود دار ان نازنین سو حسان با شمع چینی خنده شش بکند و شش سر بالا بعد از نه دیان
 و قفس هم کوار شد بر در ان بهار خوش جنگا کنند با بخت خوش آسان خوبه و دایان
 که کشید باغ رشک با هم رشک از بهر یاد سید سر کلم طبر و زانیده ره افغان
 من با هم کلکونی فی خرم مانند شمع و آمان نادیده منی همه چه هر نفس است کسان
 هر چه میسر است به وصل روان لب و زخم من از خوش تر است و در کوه که کسان

اسیر کفایت در سر جان و عشق من باد اسیر جان تو فرزند دژ من
 ناچند قدم بر سر زانو بگذر از هر در و دریا بامت دقتی من
 یارم بود آینه خود دیده بگو گفت خوشحال دل عاشق و پیر عشق من
 از غبار همه جور تو چند زور تو مانده حرام زاده ملک پیران من
 آب دهن من شفا شد همه درد عقبان تو شویند اگر در دهن من

قش تو بر این صافق ملاجیب اریار
 به نقد و نایبیت انهد در دهن من

به بسته تا وقت لکها به بر من ششم از دست او یکیش آمده کلین
 چه آرزوم همین باشد که بیکر بکبار بیا و بر سر زین بر این لبان جوان دژ من
 رقیب یک پدر که بر نیاید به کبار بگویندش نیستی بجز سر پادشاه من
 رقیب آن عشق او چه کس خردا شد چه بالا و پایی بیند که بیاور من
 هزارم محارم بهر آتی ز بیمو یان جز یک پنبه بنو خدا تا که بر من
 اگر صد و یکم من میان گفتند بیاور باز هم شام محشر کم نشد کله من
 پیش از آنی که در سینه کج خیزان برادر و دراز جانم بکش فلان کله من
 اگر نصف کس بر سر دهر تو زلفت میان این عشر عشق هر آرزو من
 آنوقت بشی تا من شوم این آرزو دادم آه بچی با چون تنم بگوید بهر جور من
 کلاه کن

سلفه کن رقیبم مالا انت بداند بجز چار تا غدار کس بالنده نابار من
 صافق ملاجیب بنوا بر سر عشق و آو که بکله برادرش بیند از دژ من

کر کش تو بنی جبهه ششم آلود بخراج همه عالم ندیم یک بود
 تا خط و حال و زلف تو یک کشت بی عمل و سازم و بی باج کیم من بود
 افتاب ملک بحرف نشو عشق تو بر زین آید و کمر بر کند این بود
 نوی دلالت ایشی اگر بام رسد به جز زین در بغل کیم بی تا بود
 خواب قدس من آن اکروت دید بالش این سر خود را بکنم زان بود
 دلم عشق تو کبر دل هر آلود یک نظر که بکند دیده چون آلود
 کرد بخواب من هر شب از شام تا صبح بلکه در خواب به بینم کوه کرد
 بنه بردوش بخوابم خود و برود لب بولوس بنم زد همه هر بود

صادق ملاجیب کرد و لبش شکر شد
 لالیش تربیت زنده بر سر ستم با بود

از سر کمر من دست من و دهن تو تا قیامت شوم سیر از این دهن تو
 شمع با آینه به قیمت بهفتش تخم تا نظر باز است بهر بر و روش تو
 کاش یکدختر که بگویم مانند هر حور بخت میکفت چنان روح که بخت من

گفتار اگر برباب بام آتی نقد آمیخته با کلمه بکنم ازین تو
 که بپایند یکا بر سینه چیده باز لاتی نبه بر قیاس تن تو
 و سینه را چند جوال جور حلا میبندم نهش بر دل نه زند این نه با نون تو
 نداهن که بغیر افق رخ شمع نیست هیچ ز شک که بپایان کلاکون تو

صادق ملا حبیب از ضعف و نون تو
 پیش شد که با و کند آواز دین تو

نقد که در جود انزین نقد کعبه بقدر کلمه سقیم با شام کف کرده
 نقی بر در کونی نالیدیم و کافات ملامت حقیر تر از لخته آتش و نقد کرده
 هیچ قدر کون را ندانند که آمانی که دیده اند بر در کس لبه نقد کرده
 خوابان شامینان صد تر از آمانند مال یتیم شراب کرده تلف کرده
 اگر که در پیر نهادن ز زر مانع با نفاق گفت از آن با و ثوف کرده

صادق ملا حبیب نیز در واد شیرین
 از آنجا نیکو که لویه در نوح اند کرده

چشم منم تو از آن روز که بخور شده رشک بسیار بود بر من اگر شده
 دست و پا منم هر روز در خون و خفا باز تا گفت چرا لویه تو بود شده
 بسته در در صدمه سمه نه در برش تالاب با چینی بستر لب شده
 وقت است

وقت است بیست بکنم جانبار چون بجان با نرس است شده لعل نخی
 شب هجر تو بر دست دهن دل من چون غمور با سر افروخته خجاری
 بشکلا حرف یارم بهر شمش از قلیان خیمه بهتر لب از شبا کوس شیرازی
 یافت هرگز نشد لذتی فوق این لذت که دم تنوع سرو کردن من بتداری
 نذر کردم که دم خرقه سنجاب کدالا که بدو یارین خلعت از پیر پزاری
 مکن و پیشه نه هر روز بنشیند بمن که بسو کن ترا دوست کنند پزاری
 بس رقیبان بهم صامی و زنجیر و چند وقت است از من عشق و هم نزاری
 شعر در خوف جو غایب بودم گویم پیر صدمه ساله کنند میل کمر و باری
 تا که مزخ دل من دیدن نکشت خجاش چون کبود تر شده است کشته چرخ باری

صادق ملا حبیب قصه از رخ شقیش
 صد و قاصدش است قصه غمناک باری

صاحب جسد این مریع را سر افرازی دهی بر فقیران بکه زر در اوج ملک با نر دهی
 هست وجود سخاوت تو رسیده (نقاصم) مشت زرد بمن و در کون بر نقار دهی
 لقمه نان هر که خواهد از تو لایحه حب کم صد قرون از مغیر و ناهار سخاوت دهی
 تا زرد و دندان یک پس در کون کند نان لودش شرو تا زده بان تا زرد دهی
 گفتد لمار دشمن هر چه تو بکند تو خواج که کفر من کشت شهاب زدهی

یک پیرهنی کسوفی فلکانت اند درازایش ماحر زبانی شیراز دهنی
زبان ترک خوانم بهر کچه سخن
که لیلیش شیرین تر لبه نام طبعی

نزاره زار یک غمزه لب و دهن یارم
پسر زال که رستم بود غمزه رخسار
دوغ به کچه مردم من دید طبعی
دین ننه رقیب میلاج میلاج میکند
جمع کیه و کسار ملا غمزه نهند
دلم اینجاد سر رقیب و فلک کونم
رقیب غمزه را کیه کس فرخ مادر
سکه یار یکدیگر یک چو باد نکو نهند
پیشتر که جیک ز یاد دهن شیرین غمزه
ذکر ملا غمزه و دوش کمر که نا
بند آن میگویم اگر که یار چسبید
حکیم ز کلام کسبت در دوران
نزاره زار یک دهن و حال یارم
دانش آوار

و شب خواب بیدم لایق نمیگفت کون متکا کذا در آدم سختی
صداق و جوب زود که اور نیست
بمور خرم او کرم شد مثل بنی

ار کچه لوسر حلقه خوابان جهانی
منی باد که ان رشته لایق میگویم
میشد که شبان و دره زور زحمت
بدون پدر کشته کی لایق چرا بی
نشتاد دیوار افانه مار قصه کنان
از بهر شکار دل عشاق چه مرشد
از بهر دنگر خوب تر آید بدنام
نماه پس بسکه عزیز بر من
با دینف اگر من خوشنقد عالم
صد جان دهم در بر آن تازه ننگ
حساب جیسا که دانی که آن کرد
ار کچه راست که چه قدر بهر کجی حاج
ار کچه زودت چون کشته غمزه

حیف است که چرم لایق بهر سوزانی
لیکن تو عیال رقم حرف دکرانی
مارا لوسر صحرات بهر بیع بیع بخرانی
نزاره زار بارم لایق میجواری
توصفه در خانه مارا بلکافی
مارا جلوا سب چه نازار بدانی
تا تو له شب در زور اگر تو بخرانی
خواهم بمیرم من و تو زنده بمانی
سنجیده سخن گویم تو بهتر ازانی
ار کچه صبا زلف سلام برسانی
میرزا لایق شش و منیرا لایق کمر کانی
مارا بنور کوی صبا چوب میبدانی
از خوب لایق که دگر مارا برانی

پایند کرد و پول دهم در ره بچه
با کشند کی و کشند کی و بی آب و نانی
پیرانه سر سبز بچه میسندم
مانند جهان حضور زانها سر جانی

صالحی ملا حجب کولیش قاطعید

بالینه شغال کوه سترانی

آسمان لب فوق را کس نیرفانی
پیش بچه طبع کس کس کس کس
چند سفید که بنیر سفید تر شود
پیش ان سرین لب کوه کوه
ز پاک و چیک لوریم دو بار شد
بعض قنبله عینم بر وضع سر جانی
مناسرتو اوج حکیم چشم کس خط کوه
چه او میدید غایه ان کچه بر جانی
تا نری تو بدیم زاره زهر تر است
بست من کف صابون خوب کس جانی
اگر من مایه انه برم سرالیند
تا راست پستان من هست پیر جانی
سرین یا میشاید بر و حیر نشیند
لبکس و صیب کوه کوه کس کس
کنک یا یک عید شریک ذره او را
غده است در این روز کار ساطانی
عافلان که تمام است سر جانی
اگر که عشق نزار بران نه حیوانی
تیر این کچه هر کس کس پیدا
مکوف شده کرد و شک انسانانی
بهر ان سرین سفید لک لک این روز را
مکب در باغ دست شیر پستانی
صادق ملا حجب رشک بر و بر جانی
کوه کوه و جوی پیرانها سر جانی

از انان

از ان زمان که گفتند صحرایا بد است
دل من خور و آقا دانی را کجیبانی
فقیه شهر من میدم تو این قوی
که من کنم پیر مانی رو تنبانی
سیاب ناب با دندان سرین نازد
که کوش و پست من بیکانه طرانی
کس بر کچه هر بد مزه است در دهنم
تا هست کون بقدر خور و جانی
مه آسمان بهشت آن لمانها نازد
که از بر اسرم آورد قلیانی
کبک کوه یوسف نیشاند کجا غنیمت
سوزن انیدل من را غنود و جانی
بیای تویم فی الجمله بوی نان بدید
هزار شعر بگویم به از قالیانی
مهی که صد آساده بر سرین نیرداد
چگونه حوت شوق باقی بینانی

صادق ملا حجب انیدلش میزدند

تا هست کون بجهت انسانی

آفر سر پر نشد کیر بیاد دلبری
کز لب خور کجیبانم بر سرین مری
عدد و کلمات اشتر فرایم دهم
روسم بالمش انزاف عینری
حدک و حقل و جوی من فوین کجیبانم
هر چه لقا می کند نیست کس از تو مری
حق شقی را با نام کنم با جویس این روز
حرام کوفه است بهشت کجیبانم
الشب جبر یا منی هر چه کما کاشوی
باز پیش چشم من صد کوه و جانی
الشب نازن منی قدیک از نیت
هم دارد و آب خور نام دار و کس جانی

و قمر خیال میره در زلفش بزم
 آخر سال است ای کجای بهر خطه کار
 تا سرین ان کچه قمر سر کشیده است
 سرخوش شهر عشق در لفظ حقان
 نایت من که هست در بزم قمار زرد
 از زلف حقیر ان پیر فدا غن
 بویل بزرگ قسم میبیم غم میبیم
 زلف چه چیت عشق بشتن کرد آرد
 و قمر چو ای نام او سوزان آوری
 باغی ابرو ان کچه هر زوره و خور میکند

صادق و صریح کچه بیتیار ای کوی
 خواهر صریح لامعی از زلف کندی

خنجر آن باره شربت ملو سی
 پیریم جوانی لبه زلف دور کل
 بریا که بگفتم که بیا جور تو کردم
 انقدر که ان بار منی باز فرود شد
 بکشد ان او به زلف صد بار حوس
 کیم نه ارا او بدید نصفه بودی
 کرد او منی فرشتی و بادو حوس
 از زلف اول کندی هیچ حوس

مثنوی

شوخی کن ای غریب انقدر تو با من
 با باسک بیجا هر انقدر تو لوسی
 در راه بت بازارم شمع میخوانم
 بود که صد بارش نشیند بت خودی
 رقیب ناستد کورته دلم خیر میخوانم
 کورس بد هم قد صداد و عرو کوسی

از غاصدق با مینو داد شرف منشت

بیچاره مهر سازد که ندارد قلو سی

با بارم بر طر تو زبان دمت پندری
 کچه درست کنی ز آفتاب پندی
 دلم میخوانم کچه با نرس سیری
 که از غرور آرم بدتی گیری
 سحر ماه مبارک ز شوق در میهم
 خور و بدیک بلویش ماکفیدی
 بنوع کر شغف قد الف یارم
 یک نقطه نرس شد کتم کجبری
 خدا بد لب من شست زخمی بخشا
 دمی که در صد و آنست من زبیری
 خیال بود بر سر بر سکه یار کتم
 بقدر خود و در من نماند سیری
 هزاره کرد و قرن پیش صبح ازل
 شدم عشقش از لغها سر زنجیری
 آدم بیاس بر ابریشش بیار بگوید
 بتو کتب مملو کچه حیرد سیری
 بقدر از کلید یارم مثلاً بنانی
 خرابی دل مارا میکرد تغییر سیری
 بغیر کورته چشم بتم محال است
 بر کار جانی پیدا شد اکسیری
 رقیب سک نشسته تا به تنگ حیرد
 همه همه شایع و فاع هست کجیری

دین و دین تو بخت میکند
باصد هزار زبان چوب و زخم شیرین
چس چس که بود از شد هوا شوخ شتر
رسید به میان نشد که با بارم
نکار من بکس آنیکه است این هزار
جهان سیاه شود پیش من آن روزی
عجب حکیم بود که این سخن گفته
بنام خیر مینداز کار با ده ستوری
دعا کن به کس حیدر و مخصوص
هزار سال سربل صراط تو بوم
بر سر عشق تو کار دم بخت تو کند
شرق یادم بیشتر از این نفاست
کسی که پادشاهی رفت و بلید
کنید شمع لطف به پیش آن بزمین
خوار سال دعا همان شود بازم
و دم منور و معبر خواب گیر بینم

اگر خور و بشد با ده از پیش سیری
شد صیب جانم را کنیم شجری
بازم که زد با دوا و شکیبایی
درست بقاعده بارو کنیم شجری
پیش از چو کشیده است مانی تیری
کم خور و شش خشم و هر تو بند تیری
همه رخ نتواند خورد از کبیری
که آن بان جهان میکند تغیری
شمار قد که در خانه خدا میری
بخاطرم میرسد که یک کیری
نکار جان تا برون کشد شمشیری
خلاش فرست کم من ز حال کشیری
برون نیاید با پا فصد هزار تیری
چه طفل لاله چو است مانی تیری
تو طوطی کردم و دیدم زشت تیری
شما کنسید بکون سفید نشیری
و اول کون

و اول کون ز سر با پا تو پس است
که عافلی بود و کسها سیری
پیش کش بازم صد هزار صدفی قد
هزار لقا این بود میکند که کیری
من کچه باز حشمت مکان میگویم
اگر گذارد این زنم که جبر سیری
هزار هزار کرد و هر زده کچه زاید
چس کچه بازم اهر من پرا کسیری
صادق ملا حجب ان کچه نور مراد

ز یاد دوست میدار دایه نیمه سیری

هر قدر خوش دید از انجب قندی
بر عو صفت بهر شوق لب پندیری
هر وقت که دایه خیمه جمعی شد
تا درخت کلمن راه دهد و خرنی
تسبیح هر داریدن جهان نیم بودند
تو سیر آلی تیر نبرد بر سر بخندی
روز صد میداد شاه اشرف بر بار بختم
پندارم خست من سر لقا از خرنی
بنده انداز کن نمونت از ابا جی یار
باز از حسن فروشان جهان می خندی
گیر من آید مجروح کس لغوی دار
ز دیر قنبل و کون چو بنای کسیری
هر قدر ز هر ملاطبت بهر ای جانم
به لقا قوت زخم که زار زخم کند
از سال خسته سران بلید دلمین
حسرت بلید کس خوار خرنی
چون کمر بسته ای از کمر شرمین
تو کمر بند میان کمر گفت به بندی
تا ببار کفم قربان تو ششم ز دو سرم
مغرم من عیب تو نیست کچه خرنی

در قامت بزرگوارم ای پسر
تا کف پارس نهادم بر دامن عشق
ز سرناخن کوچک چو کوه نهندی
دست من خاد و ده کون آن پستی

صادق ملا حریف و فاش روزیت

که ز بنور سر کوس تو آید کن ندی

بر سینه سرش حضرت باری
بالین مصیبت پرالین تو باری
بر دست دلم بر من که دست کل کاری
بازم میخوانم به ششم با طفلها صغاری
فلان فلان کجی که بر باد سر باری
آخوند بار کنم برت از بنار و ناری
که کوئی مغر شش و کمرم کردم باری
بلبلیم و بتوس سوران دیواری
که کوزه جی خوش و رو با طعاری
رفایه اش برده لاس سنگ صغاری
خینا خینا میچو بید ز دهنم بر داری
بن من مطرب مجلسی مغنه بکاری
دار کشی به همچنان کوه حاری
با کجی که دارد هزار عیاری

ملوی کج

یوس کجی بسیار نرشتی
کجی مکتب علا حسن تو
منیدم بشانم زنها بهشتی
چکار کوه است از پرتو نرشتی
سر زیک رود شک به چند نشستم
کوک سلطان بیایم بر نرشتی
دلم میزد تو کون رقبیم
کنم کیم خری شقی درشتی
رقیب طشتها میشد لکنها
به تنیان تو نرشتی در طشتی

صادق ملا حریف تا کج کس دید

دلش زفته است در تو کون نرشتی

ای خوش انوم که منی فخر آید دی
بعد هر خوشی در صد کوه آزار دی
من دین کجی هر عمر کمر بکنم
بر سر کز لب لعل شکر بار دی
یک نمونه است قیامت بران نیم است
فتنه از سر القامت در فانی دی
ای فلک منت قدحش تو دار بر سر
یاد من را تو بمنی خاله زاری دی
که خانی تو باین خلق اگر میوه لب
دلش شک به هر سو و شجاری دی
در صفایان بشو قنق چو کجی بیا
دانه خمره بان نرکس نو خرد دی
که نایم تو کجی همه بازار مرغ
تو میبایس مسدود و مسیلا دی
فخر قیاس به پیچید این طام حرق
یا من لب بلب کوزه فانی دی
که سیدل شنوی آواز حار یارم
فاریابی بشوی خوش امار دی

عقیقیت از آفتاب نجات بخوانند
 بی بدل عمر گرانایند بر تو سرم
 مثل اکبر شو بر تن می جاری
 روزی صد بار بر دور تو بگویم بر باد
 روز صد بار بگویم بر کتک تو بشکند
 ملائی کار بر دست خیزد بی کار تو بی
 از سر من نه رفتی بیرون تو سر
 جمع گویم از دستم تا که بگرد یکبار
 میگویم با چنین بر لبها را رود زلف
 ز ایدار کفر سر زلف نهادم بینی

صادق طاهر بر دیکه ای تو
 دین خود را ره از غل ز شکواری

یک بچه میخواهم مانند بر قوی
 که بحدی بود با هم بشوند تو دم
 از قدر آن قند که بچش میچست
 تمسال سربین بار بکسر نشد بیدار
 روزی که کید بر او نرزم روتی
 چون چشم نتواند سازد بکارتی
 بالا میروم از فوق مانند بزرگوتی
 جز آنکه بیاید برف رو خمره روتی
 از دهن

از دیده من آبی آمد شب بخت
 تیر مزه ات جان از چش من بگرفت
 بال این همه بر پرکت صفه را میرم
 به وقت رقیب در آن در برون آید
 با عشق از غم و با مژده کنم کوه را
 جان به بدخش از نام از هر چه بگذارد
 رقیب می بینم خوشی بدلم از قد
 کشفال از عشق منبر از صدق
 به وقت کنیده مال می بینم هر چه آید
 که چهره بر زبان شدم تو که برم آید
 در سر من بخت رقیب و بلیم
 اینقدر میارم من با این تو را بخت
 دست بدن بالام بولای سواد کھید
 سرا سرم میشد تا شکست رقیب بلیم
 در خواب نیده هرگز بخت خجوتی
 بی نقویت شستی بی قوت بازوتی
 که که یک من آید یک قوت زانوتی
 کویا بگویم گویند منهار ستر بهوتی
 زان سان که ز نور منست بخت بختی
 یکبار به روز منی پیشانی در زانوتی
 زانسان که بچ بخت بخت بختی
 صد قاطر برفه صد با بخت توئی
 کار کردن خرمی و خور و خوردن بختی
 کج لب خوف تمام مانند یک آلتی
 کنم تو کس از بخت کس از بخت توئی
 در روز من رقص چون بهوالتی
 از خصه ان بخت کشته رقتی
 مانند نوبه از در فصل بختی

صادق طاهر بر دیکه ای تو
 چون تازش معصوم در بنال آلتی

تا پیر کشتم از من نیاید هیچ کاری
 دل حسین بوم میوت است چه شمر
 شب فراق بزم خرمم که نشیند
 خوش بکمال کس نیاید برشان شیند
 روانم زخم دلم که غمزه نشیند
 کله و کلاه بخت کوه کلاه حرکت
 شرب فراق و کز زبر زبر فراق
 باچی بمن ندادی و خلقی بنهاند
 بدون شایسته کلاه عرض تو بر
 در قرن فکر تو هم ناکه فهمیدم

صادق ملاجری
 جوانی ختم نموند کار بخاری

آوندان تو بوی دارید غلطانی
 شتر بار تا بک کند در بر من
 بیاد تیان آن نازانی تو کز من
 خدا شناس لب یارید و بکفت
 ما چشم از زرد صد کوه کوه مجانی
 گوش استماع ندارم بصورت مرگانی
 اقا داداشی بچه چنان نسیانی
 خدا بر او شرفش ساخته نیکانی
 آقا چندان

نگاه دندان نان دست کار از رو
 نادان بچه بلوچی خر و حن
 کیم عمر صبا آن مرغ کز دل من
 چند از این که هست کز بغیر بشی
 نقش صورت این بچه را کشادی
 به خفته جان بر جان بر منی اند
 خرقه کاین بچش کوشش تر شد
 هزار هزار یک یک دقیقه هجرت
 صاف صادق این بچه در حق
 به در بخالم رسد کاف دادون
 جفا را من صد نذر شداد است
 حساب قیمت هر سگت جانی نیست
 آنچه از تو باشد بجز سخانی
 فزون بود از آنکه خورد و لنگانی
 بمن خورد نفس بچه و بستانی
 پیش آن سرین بود سوره سوره دانی
 هزار یک فزون است او را زمانی
 که زیره آن مال مشغال هر یک زمانی
 خورش فزون شد قمره انسانی
 نزدیک ز صد جاه و پس زمانی
 نگو تر است ز به حکمتنا سخانی
 شبش بخواب هزار بار تو شیطانی
 بعد زمانی صد نذر یکی آنی
 بشد داد بدست هزار شاشانی

زحمت بجز بار صادق ملاجری
 ز عشق منور و کوشش کند بستانی

دلم غمش غمش کند مردم بر اطفال شرد
 کند کز این تنم را پاره پاره از دهم شیر
 مقرر عشق کند به تازان عجبین
 فرموشم کرد از دهم شیر

ملاک و چند صد بزرگ جهان اند
که یارم میکنند در قیاس زرد لیمونی
بقدر قلعه که دوازده دل ورم دارد
ز دست انیسین با سبب بیاق عیونی
بکر چو خنجر کند عقولان عالم کسل
همین تافیه یار من کند کز کوئی
رقیب بیروت بر تو چو نایک سپید
و این بنده را دادی بخت به چوئی
اکرا و دانه چو شد کند سیمه توئی
اگر او دانه چو شد کند سیمه توئی
لب و دندان چو تو لولو از کیم
و خاف تو لولو را دلو را بلو لوی
نظیران ملا و تبار خج لب یارم
بختم سوس علم خیر فعل البالوی

صادق صاحب مخاوی و آجیلان روز
زند چهار مکتب کچه کجایر بولوی

دران نفس در بزم رو بجان کوی
محببت تو بدل است تا بهر نوری
شوق بجام بکیو ستم از لب
نشان بدیدم تا ز تلخی و نوری
بخشی را بر بهر تو منی کجی گفت
و گرنه می گفت محبت به نوری
رسید جمید و به وقت آن که یار
بر این است بکن افتخار سالاری
زلب و لبی تا ندانند شکر کاش
یکی پر سد از آن بت مکر و نوری
کاکه از سوز خاکش اند که میند
میتوان گفت از کج چو نوری
مرا ز قوت یاه است کیر چو دلیلم
مبین بظا هر داین ربه نوری

ملا

بجای کسی که سر خور شده است زانکه شک
شراب را غلط انداز کن تو در قوری
بدون شده اند کچه یار کیمک جمع
چرخ کب در تخم آورد بدون چوری
هر از خوش به تناس من بدم آید
چران کچه ز بهار غیر زنده چوری
صادق صاحب جگر خشی ز دست کچه
سورخ سورخ شده چو چو طوری

کیت میرم نه یار کیمک من باشی
انیس و منس شب با ستار من باشی
آب از دست چو منس در قوری
با سحر بر این چشم مشک با من باشی
اگر جان ز قرآن بهار قسم منم
که تو بهر فلک تو بهار من باشی
تا که من کیم دیدار من گفت
که از آن خبر تو بهار من باشی
ناین کیشا و سحر و یار تو هست
یکبار گفت به بخیار من باشی
من هر چه در شرف تو هر چه بنمیدم
اگر دیدم به نرمی آزار من باشی
بغیر سبب تقصیر و کنا هم هست
باقی بر همین بی ازار من باشی
بچه و چانه کیمک منم که نمکند
تا تو کفار بسوز من باشی
خوش نام کیمک منم که بنمکند
به از رخ و طوطی من باشی
هر از آن کجاست کنند قیب با منم
بمسح کچه شکر من باشی
کجای و قور با قور تو می کنند
تا فهمیدم رفیق من باشی

صادق ملا حبیب کشته شد ز تنش بداند او تو حسن کلر نکار من بشی
شبه زن دلکاه تویش و کدازاده کنی
که کدائی بد رفانه بت ساده کنی

دلبر من در صید میانشان کلر دارد
نه چنان کلر برایش کیهان کنی
کاش اگر یار تر از تو بود کیر کرد
کس نباشد تو مهر و خوش افتاده کنی
ای جهان کور تو من عیسی و زوشی دارم
تو اگر باده و ساده بر آفاده کنی
اینقدر آب بیاید چشم در شب بخر
که کدر کون باید بر آفاده کنی
شکر دیدی چو اطفال تو بوق شمال
زنک چاقوشه مارا چه تو بکند کنی
یاد من کرب و محنت بخوانی بنزار
ارباب مظهر بجان که تو جان داد کنی
یاد من عارض تو نماند ترکیب بهشت
میتوانی ز بهنم همه آزاده کنی
خواجگار خرم من یکی نصف فلوس
چون غلامان مرا نترسند بستانده کنی
سروان رهن تو مرا کلستان جهان
ارباب سار و ترکیب قد افتاده کنی

صادق ملا حبیب بهیج بکار تو نیاد
مگر این آفر غیر فکر بت ساده کنی

سعد و آنچه خلایک کشیده اند نقی
دلم منور و زخم بویست بر لب کسی
حالت روس و فرس و شیرین چشم
تو پسر آئی و در مغز دماغ من چسبی
زن چون

زن چون دوت طبعی سازم و بر بهنم
نقشبند تو پسر کرب و در ممسی
تا حدی در آن نگرش چنان دوت
کار زانی تو زخم جانیکه باشد عیسی
هر چه مارا میکند منع عشق ملا محله
تو کرشم میر و مد صدای مکی
در مال تو تنیان بچمن باشم
اگر هر صاحب روحی بکرد عیسی
تا سرم را بنهادم بران دینه نرم
بالش تو حکیم هست چنان خدایی
پیش کار بجهم و در این بنده هست
نادل ماکر قار بکشته هست به پسی

با همه سربت ار صادق ملا حبیب
ارباب سحر کنی که کلبه بشی بر بی

خمیار بار بار کشم بهر مکنبی
تا هفت سوسه او پسر عیسی
خلیست در کنار لب و میانش
دارد هزار رشک بعالم هر کبی
کافور و خوشن بد و کلبه انکار
بهر لب ز خوابه که جاده و منصبی
بیرف از لب شهر همه شکر شوند
یارم اگر بخواند یک لیمه از پنی
صدیک سحر مور زخم کان دلم
دارد هزار شغبه فان ملکبی

چون بلیل سحر بکتم ناله و فغان
در هجران پسر آرم هر شبی

ای پسر بدن کداز بار تو تنیان چی
زیر قوت رویم افروغ کنان چی

هزار لیره میدم هزار تا مجیدی
سوکند دواغ خور و جمیع بهشت دین
قرآن خداوند اگر یک نویسم
تنه بشو و انورده است بهر باشی
کریا کیری خری بر کون رقیب کند
کریا کوچولم کوید بر قیلان آر
کفر نکاه من حامل کبر خرمند
سورخ سیرین یا چون تو را بگوشت
لهر نکاه من در محکمت ایران

صداق ملا حبیب بیان چی بند بر بار
در سلا کرو پیشتر تر شکسته بیان چی

ازان زمان که پیام با ام کرده باو چی
یقین کنیدی سید منی کار خفیدم
طالب زیاد بان کلام کند اگر چی
یوسه نغم بر سران چه دایو چی
زلفها کافر تو ناکه که قسمت چینی

یوسه بیضه اسلام نماده دینی

قدرت حق زبهار تو که از حق است
ز آنکه چشم ندارد تو که در بدنی

سرود ریاض ندیدم جوانی بالایت
بوصال تو ندیدم کجای خمر سندی
کریه نیت کلی چون رخ تو کنی
بفراق تو نه بینم کجای غمگینی
هر که اندر دل ندارد مهر و عشق دلی
ماه و معیار و منش کمتر است از غری

حلقه که آن کمر اگر بنید مورچه
خال مشکینش با قاضی صوابی است
سینه آن نارنجی یک جور و سیاهی
ماهنی چون گو کیم شد بوس بر کین
کمر آقا قاصد نهاده و بخاران کنند
مگر کتاب محبت و حسن است بخانه نایم
من از زور خوشتر شدیم بر روس پا
یا منی هر حضور او شد سلمان پاک
اکبر دست از مهمم دارد و در نه میروم
حقا ان پیر بهتر بود از راتر
ان مسلمان زاده یک خلقی و دینانی
صداق ملا حبیب قرآن نویسدش گفت
میخرد کمر او ندارد دست کند انگشتری
تا قیامت همه نور و میان مجری
در صف صاحب ندارد جور و شمشیری
سعد او بیشتر از زهره است مشیری
باز میخواهم که آن بت را کنم تو کمری
یکبار منی رخ بیاور تا بدو مسمری
تا بر ارشادش نماید سر سری
خیز زلفش را بشد بر تر از کافری
پیشش شربالعه و فریاد الله اکبری
پوچر و خورم و خواب و در شری
صدیک ان حفظ نداردش بگوئی
در میان راق و زینی هست کجای غری

چرخ تنه غیر است گشت زار با قیلا
به بر لاله او جبار در تنان خانی
چه خوشی بود بر باد بهشت جلالی
نه برین صفت به صحن حجابی
به هیچ دلیل محالات بیکمال نمانند
چه در آن محرم به نایب درین شکی خالی
عجب دلی است فدا داده است بکفری
که نرم از شوق کمر نه از مال نالی
هر اقامت هر روزی خوشی است
بیک نظر به پیش شوق است به چو پای
کیسکه هر نفسی صد غزل نمیکوبد
نیزه دیده او یار چشمها غزالی

کبریا رند زانچو خوشی هزار بره قوج
رو بهار تو خورند باغچه و بلبل و قوج

چشمها رو به تو من غزال غزال
هر که مشوقه او چشم به کوه لوج
هر که نمرود او بار تو در کف نیست
همه در هزار و صحت به عالم دوج
خایه کار و بهار تو فصل بهار
بهار نیم تنه هر روز از دوده لوج
نغمه چشم کرب در روایت به عالم
میکشد خلق خداوند به عالم پیوج

صادق ملا حبیبی قافیه قوج است
خطرات که یار و زبان بلکه قوج

اندر در جهان مستی کوه
شیر بوسه زدن جگر کرده
چار روز و کمر خلقی هم میکند
ان شخص فلان فلان یعنی کرده

دم خوراد

چون که بفرستد طایفه صد سوار
چون که بفرستد طایفه صد سوار

دل من خوراد کنم بجز باری سر
که از خوراد آرم بدنی کبر
ببار بر سر طرود زلفان بر پند
بچه دست کنج اقبال غنیر
سواد مبارک رشوق و میهم
نور و بدیک بپوش ماکفیل
نه که شوق قزاق یارم
یک نقطه غم سر شد کنم خربل
خدا بد بر من شست ستمی بخشا
و میگوید در صد است بن زبیر
خیال بود بر سر که یار کنم
بقدر خردی در من غمیاندر
نوار زار کرد و رفتن پیش لعل
شدم عاشق از لعل زار زخیر
آدم عباس بر ابرویش یار بگوید
بشور مکتب محو بچه حیر و دیر
بفرست از کلب یارم شالا قیانی
خوابی دل مارا بیک و نیم
بفرست از کلب یارم شالا قیانی
رقیب یک تنه تا به تنک عمر آید
بزرگ حاجی پیدار شد کبر
و این دلبر من بویک و تنک میدود
همه همه شالاج و دانه هفت کبر
باصد نه از زبان جرب و زخم خوش شری
اگر نرود به شد باوه از پس بر
چشمی بچه هوا شد هوا شوق خوشتر
شد حبیب جان را کنیم خوشتر
رسید خبر پادشاه که با یارم
باند مر که فرود آمد شمشیر
نفا من حسن انشیک است این نذر
درست بقاعده باو کنیم بخیر
بپوش آنچه کشیده است مانی غنیر

جهان سپاه شهنشاهی منی ان نور
عجب حکیم بود که این سخن گفته
تا خیر بیند از کار باده خوری
ده بکن بقدری جسیم و مخصوص
هزار سال بر یک مرطاب با تو بوم
بر عشق تو کار دم باستان آمد
شرف یارین بیشتر ازین نعمات
کسیکه بارش رفت در خندانی
نظاره کرد و هر روزی بچه زاید

صادق ملا حجابان بچه نور مراد
زیاد دولت میدارد بالا نمیکرد

نام شد دیوان مرحوم مقفور مبرور آخند ملا محمد صادق این مرحوم صاحب
دست از دیوان الملک الوهاب الامید است که چشم از عیوبیات و از زلف ایمن
ان پوشیده دارد و اگر چه سحر غلطی داشته باشد بنصیب آن
کوشیده باشند که هم بر زده بنیر خط منی خرد مکر که ملا محمد
همین قدر است که احباب و یاران طلب مقفور و امیرش خوانند و تبارک و تعالی

لحم ۶ ۱۴ ۱۵ ۱۶
چشمه بیدار از آب کوه
از آب کوه چشمه بیدار
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه

چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه
چشمه بیدار از آب کوه

